میکروفیلم تهیه شد

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب: دیوان اشعار

مؤلف متن: نظم: ناصرخسرو قبادیانی   محشی

شارح   مترجم

تاریخ تحریر: محرم ۱۲۵۶   نوع خط: نستعلیق   تعداد سطر: ۲۳

جزء کتب: ادبیات   زبان: عربی   عدد اوراق: ۱۷۴

طول: ۲۰/۲   عرض: ۱۲/۳   شماره عمومی: ۲۳۷۲۳

وقفی / خریداری: آستان قدس   تاریخ وقف / خریداری: اسفند ۱۳۷۵

ملاحظات: کاتب محمدتقی آشتیانی، جدول اول اوراق شنگرف ولاجورد، کاغذ نخودی آهاردار، منضم به پنج ورق در احوال ناصرخسرو بقلم خود او (که تماماً مجعول و بی اساس است)، جلد تیماج

بسم الله الرحمن الرحیم

ای سرخ پارسا چه برگفته تا درنگ — با سرخ تیر خون با تنحتی زرنگ

صوفی شدی و صوف سیه شد لباس تو — چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ

از بیخ پرده بشد انظر کی — چون صوفیان برقص درآ همادر نگ

سنگ و بر سر تو تکاتی و چشمه — و آب حیات قطره چکان از شکاف سنگ

با زور پیل مستی و با سهم شیر نر — با شکل اژدهای و با هیبت پلنگ

تا لیکفش عوض نشود زور بضعف — تا یک زمان بدل نشود نام زنبلک

از بهر قوت تو خورد مرد وقت کار — چو بنده کباب و سقنقور و ارنگ

مانند لهی که کنی کادمی طلب — دیوانه که خورده بود کوکنار بنگ

همچون پشنگ لیر کوپال از نخ مار — گویی که گرز تور ودر قبضه پشنگ

از آنکه از تو خورد بنا جایگه چناغ — برداشت از زمین نتوانندی پشنگ

فغفور چین از منت گردد برگزند — گر سینه اجل نتو سازد سلاح جنگ

قطعه

واعلاء دین ملک ال مر   کیرز ردود ایئنه ملکاونرنک بز

نادیده محنت ملک سیاوت جهان ملکی   فرهنک دان وزیرک بازیچه و نهنک

ان ترخز سبز کزادر دردها   عبرت بیر تر فصل بهاران خزان غنک

وان مرده رد کار کر لیکه لیکرا   در حین فرد بیر د بلکیدان کو مینک

یا الله

قیمت دیوان [illegible]

ع

تخمیناً هشت هزار بیت کسر یک بیت

اوراق دیوان [illegible] صد و چهل ورق

سنه ۱۲۹۱

یا الله

بسم الله الرحمن الرحیم

حقیقت احوال و نسب و حسب بنگارش رساله که خود در وقایع احوال خجسته نوشته
است چنین گوید کمترین خلق الله ناصر الدین خسرو بن حارث بن عیسی بن حسین بن محمد بن
علی بن موسی الرضا ع که در ریعان عمر مشعوف بودم بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم
بحفظ کتاب الهی و تفسیر تنزیل سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
و در سن نه سالگی و بعد از آن مدت پنج سال دیگر بعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول
گشتم و در سه سال در تتبع علم هیئات و نجوم و رمل و اقلیدس و مجسطی نموده و از هفده سالگی تا مدت ده
سال دیگر اوقات در فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر
و سیر کبیر را که تصنیف کرده است امام اعظم و زکی اقدم محمد بن حسن الشیبانی و کلیات شامل را
که خدام حضرت علی الرضا علیه التحیة و الثنا تصنیف فرموده یاد گرفتم و سهل تفاوتی
یافتم در میان ایشان یعنی تصنیف امام رضا و تصنیف محمد الشیبانی و نسخ متداوله
بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قریب بسیصد تفسیر تلبیه و برخی مطالعه کردم
و در سن سی و دو سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب با فضلای آن مذاهب در بحث گفتم و بعد
شش سال دیگر در این کتابها فکر کردم و بعد از رسوخ در ایمان و اسلام و شرایع ظاهره
باطن مشغول شدم و بمنطق اکبر و حکم جاماسبی و الهی و طبیعی قانون اعظم و طلب در تاویلات
و شکل صد در صد که جد بزرگوارم حضرت امیر المؤمنین علی ع که در روز فتح خیبر حق

بجا دن

سبحانه و تعالی او را حامل نموده بود بیرون رفتم و در سن چهل و چهار سالگی تسخیرات و نیرنجات و آنچه با اینها
تعلق دارد از اول تا آخر همه را فرا گرفتم و کتاب قسطا لوقا که از حضرت عیسی بن مریم علی نبینا
و علیه السلام شنیده بود کشف نموده و بحقیقت آن رسیدم و بعد از آن بر من ظاهر شد
که از دنیا هیچ دقیقه از دقایق نمانده که بر من ظاهر نشده آنگاه بواسطه گردش روزگار
و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم و بسببی خطیر مالی
کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و در آن زمان مرا تعلقی نزد پسر پادشاه هم رسیده بود
و تسخیر او کرده بودم بنوعی که در هیچ وقت از ملاحظه نسخه ملاطفت و التفات او محروم نبودم
و مضمون این مقال بمسامع آن سپهر اقبال میرسانیدم با عشق تو ایام بکار آوردیم
بر خاک تو عجز و انکسار آوردیم تا گاه غمت در دل ما گرد نشد تا پیش تو هر چه بار آوردیم
و در آن عهد عزت زیاده از حد نزد پادشاه یافتم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم بنوعی که
علما و فضلا همگی بر احوال من حسد بردند و در غیبت من برا نزد ملک بکفر و زندقه نسبت دادند
و بر قتل من فتوی نوشتند و کتاب که در حقه تصنیف کرده بودم و آن کتاب موسوم بود
بمنتوفی بسوختند و ملک مصر بسخن ایشان از جای در آمده و اتفاقا در ایام طالع ایشان
نموده قصد من کرد همان پسرش که در نزد من چیزی میخواند مرا از این معنی خبردار ساخت القصه کار
بجائی رسید که در شب تیره از جمله موالی و اعیان و خدم و حشم و اسباب سلطنت
دل برداشته با برادر کهتر خود ابو سعید با دل خونین و خاطر اندوهگین بزاد و راحله
از شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر علام ضمایر کرده راه می پیمودم تا اینکه به بغداد رسیدم
و در دوران دولت القادر بالله بوزارت او اختصاص یافتم و مرتبه ام اضعاف مرتبه
اول شده در جمیع امور ملکی و مالی او دست تصرف من قوی گشت و بعد از آن
مدتی مرا بدیار طاعده یعنی قلاع گیلان و نواحی برسالت فرستاد چون با برادر ابو سعید
بگیلان رسیدم ملک آن حدود مدتها بود که خواهان و جویای من بوده است و با خلیفه خصمانه
باغی و در مقام خلاف بود من از این معنی غافل چون بدیار او رسیدم و پیغام خلیفه بگذاردم
اول امر مرا اسیر گردانید گفتم نامزد است وزیر خلیفه پرسید که ام امر از این سوال دست بخت برگردیدم

و بخلاف آنچه مطلب او بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحده شخصی بود بزرگ و زیرک و عاقل و فهیم و نیکوروی
و خوشخوی گفت تو پسر خسرو علوی هستی گفتم بلی او مردی حکیم و دانشمند است او را بالبته کار گفت تو نیز بسیمای
حکیمانی هیچ جز از حکمت مطالعه کرده گفتم خالی از حکمت نیستم فرمود کتابی آوردند و مرا گفت
جمله این تصنیفات ناصر خسرو علویست هیچکس از علمای وقت ما در تحقیق معانی این کتاب نمیتواند گشت
باری تو نظر کن چون کتاب را برگرفتم و نگاه کردم دیدم کتابی بود که من در منطق آلهی جمع آورده
بودم و او را اسم اعظم نام نهاده مرا گفت مسئله در وجود واجب بیان کن من از آن کتاب مسئله چند
بیان کردم من گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم نخوانده ام اما این مسئلتها درین سخن بجویم که ناطوس
معتزلی که در نزد من جابیت شاگرد بود در آن انجمن حاضر شد چون چشمش بر من افتاد نعره بزد و بیهوش شد
رئیس ملاحده از خجالت در تعجب شد چون بعد از زمانی ناطوس بهوش آمد از او پرسید که ای
ناطوس این چه کس است که ترا از وی این حال پیش آمد گفت ای شهریار این حکیم ناصر خسرو علویست
چون رئیس ملاحده این را شنید برخاسته مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسیده و گفت
الحمدلله که طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید بعد از آن پرسید این شخص کیست که
همراه تست گفتم این برادر من است ابوسعید او را نیز مراعات بسیار کرده و بعد از فراغ
از صحبت مکتوب خلیفه را بوی دادم چو مطالعه نمود مخالفت و عصیان بر من ظاهر ساخت من
از انحال متفکر و آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت و در همان روز جمیع امور ملکی و مالی
خود را بمن بازگذاشت و با من نوعی سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد چون مدتی گذشت من
و در اثنا خلیفه رسولی دیگر فرستاد تا حقیقت احوال من دریابد چون رسول خلیفه ادای
رسالت نمود پادشاه ملاحده گفت بخلیفه بگوی که ما ترا انقیاد نخواهیم نمود و حکیم ناصر را
بخدمت تو نخواهیم فرستاد چون رسول خلیفه بازگشت و خلیفه را از این احوال آگاهی داد
بغایت آزرده گشته بود اما علما و فضلا و حکما و فقها همگی خوشحال شده و خلیفه قرار آن داده بود
که هر ترتیب کسی نزد پادشاه ملاحده فرستد چون مدتی برآمد من از ملک ملاحده بحکیم حاجتی از
عقب من فرستاد تا مرا گرفته آورده و بند نموده گفت ای پسر خسرو علوی من سالها ترا میخواستم و بیان طالب تو بودم
اکنون که فلک ترا بدست من انداخته بهیچوجه مفارقت ممکن نیست مگر بموت من و سالها در جستجوی تو بودم

وزارت داد

وزارت او با من بجهة دلبر او نزد من چیزی می خواند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم را تحصیل کرده
روزی ملک ملاحده مرا طلب کرده گفت ای حکیم فاضل تفسیری می خواهم از برای من در قرآن
بنویسی من کلام الهی را بنوعی تاویل کردم که موافق مذاهب ایشان بجهة در ایمان تا بان امر ملجا و مجبور بودم
و از خوف تلف نفس خود برخلاف شرع شریف آن تفسیر را نوشتم و حضرت حق سبحانه
و تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه نسخه آن را باطراف و اکناف
عالم فرستاد و علما و فقهای آن روزگار آن کتاب را ملاحظه نموده مرا بکفر و زندقه نسبت میکردند
و بر من نفرین و لعنت میکردند و عجب از ایشان که نظر برخلاف شرع شریف نفرموده‌اند
و از مسئله واقف گشته‌اند و خدای تعالی و تقدس بر حال من مطلع است که صحبت او راضی بودم
و مصاحبت من با او بجهة مکر از ترس و ضرورت و چون در میان ایشان عالمی بود که با او
توان صحبت داشت دلگیر و آزرده خاطر بودم تا آخر رسیدم که در مملکت شما حکیمی است
که با او توان صحبت داشت گفتند آری که در این حوالی بزرگواریست که او را افلاطون می گویند
اگر او را طلب کنی فی الجمله ازین دلگیری خلاصی یابی چون این سخن شنیدم از ملک التماس حضور
او کردم و کس بطلب او روانه شد بعد از چند گاهی خبر آوردند که او برحمت الهی
پیوسته است ازین رهگذر بسیار اندوهگین گشتم زیرا که افلاطون جائی وحید چنین هستی
غنیمت بجهة القصه بطریق اضطرار در میان ایشان بودم تا روزی برادرم ابوسعید گفت ای برادر
از علم و حانیان بروزگاران تحصیل کرده و در مانده طلسم اعظم بزور و حانیان را بسخن
وشته این کافر را از خود دور کن آنگاه بفکر دور و دراز افتادم و سخن او را
قبول کردم و بعد از آن بخدمت ملک آمدم و گفتم ای ملک برادرم را در جمیع امور مهمات
تمام است امید دارم که وزارت و رتق و فتق امور دولت را از من باز گرفته باو تفویض
فرمائی تا من بدعای تو مشغول بوده نشر حدیث میکرده باشم رئیس ملاحده گفت
وزارت از آن تست از هر که خواهی بگیر و بهر که خواهی بده من شنیدم و وزارت را به برادر
واگذاشتم و خود بدعوت روحانیات مشغول شدم چون روحانیان را تسخیر کردم حاجت
خود عرض نمودم و التماس کردم که دزدان دورود مرا از شر آن ظالم خلاصی دهند یکی از روحانیان

گفت اگر فرمان دهی او را هلاک کنم گفتم نه بیمارش کن تا بتدریج از هم بگدازد و هیچکس را ظن
بدی در حق من نباشد آنگاه مدت بیماری او را بیست و پنج روز قرار دادم و در همان
روز حال او متغیر شد و در ساعت مرا طلب کرده گفت علاج این مرض چیست و این
چه بیماریست گفتم صبر باید کرد تا مرض تشخیص یابد چون دو سه روز بگذشت باز مرا طلب کرده
گفت نظر کن تا این مرض معلوم شود از چیست تأمل کردم و گفتم من حقیقت این بیماری را
نشناسم و مثل این مرض هرگز ندیده ام پس فرمود تا جمیع اطبا مملکت را حاضر نمودند
علاج آن بیماری را نتوانستند و چون وقت مرگ نزدیک شد روحانی بنوعی
او را حرکت داد که از هیبت بیهوش شد و چون بهوش آمد مرا طلب نمود و من
سخت از او ترسنده بودم زیرا که هلاک آدمی کاریست خطیر چون نزدیک او رفتم
گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرا کشتی و این بیماری نیست مگر از تسخیر تو مر روحانیان را
ایشان را حواله کردی بر من تا کار من باینجا رسید بعد از آن گفت من ترا در علم ترا دوست
می دارم و بتو هیچ آزاری نرسانم اگر راست گفتی و اگر دروغ برخیز و از مملکت من
بیرون برو که پس از بعد از من ترا هلاک کنند ای پسر خسرو علوی من معامله ترا با خود
بخدا باز گذاشتم آنگاه از نزد او بیرون آمدم ترسان و لرزان بخانه رفتم و برادر خود
ابوسعید را طلب داشتم و گفتم این ظالم کشته شد و ما را امشب ازین شهر بیرون
باید رفت چون شب درآمد یکی از روحانیان را گفتم که زبان او را بگیر تا سخن نگوید
روحانی زبان او را گرفت و بعد از آن بخاطرم رسید که چون روز شود بحیله دیگر
از آن شهر بیرون رویم چون روز شد بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم در صحرای دمشق
گیاهیست که این مرض را علاج است اگر فرمان دهی من بروم و آن گیاه را بیارم
پسر ملک رخصت داد و آنچه از ضروریات که در کار بود برداشتم و باتفاق برادر آمدیم
چون این سخن را علما و فقها شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند حکیم را مگذار
که برود که ملک را او کشته و بالفعل او گریخته میرود پس پسر ملک گفت چگونه
بگذارم او را و حال آنکه بطلب دوای مرض ملک میرود عاقبت سیصد نفر را

کذارد

کردند و مرا با برادرم رخصت داده چون بیست و پنج فرسنگ از شهر دور شدیم شبی در
قهستانی فرود آمدیم برادرم ابو سعید نزد من آمده گفت چرا الجام بر تیغ می آوری تا جماعت را
دفع کند روز دیگر الجام بر تیغ بردم چون شب شد بر تیغ فرود آمده تمام آن ملحدان را
قتل آورده بنوعی که یک نفر نماند که خبر بردن برد القصه بعد از مشقت بسیار بشهر نیشابور
رسیدیم و با شاگردی چو حکیم و فاضل و دانشمند و در تمام شهر نیشابور کسی ما را نمی شناخت
آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در اثنای سیر و طواف در شهر بر در مسجد و مدرسه
که می گذشتیم شنیدم که مرا لعنت میکردند و بکفر و زندقه مرا نسبت میدادند و شکر من
از اعتقاد خلق نسبت بمن چیزی نداشت روزی در بازاری گذشتم شخصی از اهل مصر مرا دیده
بشناخت نزد من آمده گفت تو ناصر خسرو نیستی و این ابو سعید برادر تو نیست
من از بیم دست او را گرفته بحرفش بمنزل آوردم گفتم سی هزار مثقال طلا بستان
و این راز را آشکارا مکن چون آن شخص راضی شد روحانی را گفتم تا وجه را حاضر ساخته باو دادیم
و از منزل خود بیرون کردم پس با ابو سعید ببازار آمده بدکان موزه دوزی رسیدیم موزه خود را
دادم تا مرمت نماید تا از شهر بیرون رویم که ناگاه از آن طرف بازار غوغای برخاست
و موزه دوز بر اثر آن روان شد بعد از زمانی برگشت پاره گوشت بر سر درفش کرده من سؤال کردم
که این غوغا بود و این چه گوشت است موزه دوز گفت همانا درین شهر از شاگردان ناصر
خسرو علوی شخصی پیدا شده و با علمای این شهر مباحثه کرده فقها قول او را انکار داشته
هریک بقول معتمدی تمسک میجویند و او از اشعار ناصر شعری بر طبق مطلب خود میخواند فقها از جهت
ثواب او را پاره پاره کرده من نیز پاره از گوشت او بجهت ثواب بریدم چون بر احوال
تمهید خود اطلاع یافتم تاب در من نمانده موزه دوز را گفتم موزه من ده در شهری
که شعر ناصر خسرو را خوانند نمیتوان بود موزه گرفتم و با برادر خود از نیشابور بیرون آمدیم
و اندوه و حیرت بر من غلبه کرده و همیشه در کوهها و بیابانها با برادر خود میرفتیم تا کسی
از احوال من مطلع نگردد تا بعد از قطع منازل بلده بدخشان رسیدیم و بخدمت
فخر آل رسول علی بن اسد علوی ملک بدخشان مشرف گشتم او مرا اعزاز

و اکرام زیاده از حد می‌کرد و روز بروز در نوازش من می‌افزود تا مرتبه وزارت رسانید و در
آن ولایت احوالم بهتر از اول گردید مصروفیها از خاطرم محو شد و آن کتابی که بفرموده
ملک [illegible] نوشته بودم بآن دیار رسیده حکیم نصرالله سوری مردی بود فاضل و دانشمند
در آن دیار بکرامت مشهور و معروف و مردم آن دیار اکثر بمذهب اهل بیت بودند مگر نصرالله
که در تسنن متعصب و مع هذا بنابر رفعت جاه و مرتبه با من عداوت می‌نمود القصه بخدمت
ملک رفت و آن کتاب مستند شده بر قتل من فتوی نوشت من مضطرب شده
از آن دیار بطریق فرار شب بیرون آمدم و در همان شب با ابوسعید برادرم بقریه مسکان
بدخشان رفتیم و اهالی آنجا را تحت آل پیغمبر یافتم آنگاه بخدمت کلانتر آنجا رسیدم و حال
خود عرض کردم مرا بنهایت عزت داشت و وزارت بر من عرض کرد گفتم دیگر از عهده کار
وزارت بر نمی‌آید پیری بر من غلبه کرده عذر من در پذیرفت اما من از عداوت فقها بر نفس خود
خائف بودم غاری در آن قریه اختیار کردم و طلسمات بسیار از بهر دفع ضرر تربیت و بوسیله در آن مقام
بعبادت قیام می‌نمودم تا مدت بیست و پنج سال در آن غار بعبادت پروردگار گذرانیدم
و ریاضت نفس را بجائی رسانیده که در هر سه شبانه روز یکمرتبه طعام و آب می‌خوردم
بعد از آنکه جور ملک و عداوت علما و جبر فقها را مشاهده کردم و امن سلامت برای خود ندیدم و از میان ایشان
کناره گرفتم و در هر هفته یکمرتبه سلطان بخدمت من می‌رسید و بالتماس من ترک صحبت و من او را
بعدل و داد ترغیب می‌نمودم و در خدمت ابوسعید همراه من بود و بالفعل ایام عمر من بصد و چند
رسیده است و قوی در غایت انحطاط شده و عقل ردی در نقصان آورده و تقصیرات
از حد گذشته و در این حال هاتف غیب آواز داد و زوال حیات تقریر کرده گفت ای پیر
خسرو در بلاد حق سبحانه و تعالی شکر کردی با عباد او از هر نوع معامله نمودی و از لطف او
حیات بی اندازه یافتی و در تمام مذاهب راه نمودی و ارواح سماوی ترا ارشاد کردند
و نفس تو بنفس علوی پیوسته است زمان وقت رحلت هنگام زوال قالب وقت است آنگاه از
خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را در این رساله نوشتم تا اهل روزگار را
اعتباری باشد بامر التعید روح من از بدن من مفارقت خواهد کرد در روز جمعه از ماه

ربیع الاول

رجع الاول ز عار مکان خویشان هیچ کاریکه شمس ورا اسد و قمر در سرطان شد یا اخ السعید
چون خطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در رسد این رساله را باهل
اسلام برسان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت حق سبحانه و تعالی
قادر بر حق است و موصوف بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل
و ملائکه او همه بر حق‌اند و نشر خلایق در حشر بر حق است و او خالق جزو و کل و نزول جبرئیل
و پرواز نامها و روز قیامت و جواز صراط و عذاب قبر حق است و افضل انبیا پیغمبر
ماست و خلفاء راشدین بعد از او بوده و افضل و اشجع و برگزیده ایشان حیدر بزرگوار
علی بن ابیطالب علیه الصلوة و السلام است یا اخ السعید حاضر بودی در محفل عراق که
فارابی را چگونه الزام دادم در باره بحث نشور در جاییکه میگفت اگر قیامت حق بودی
اینقدر تاخیر در آن نمی شد من گفتم هرگاه پیغمبران ما از روی کلام الهی بوساطت
خبر داده باشد و وعده فرموده در وعده او خلافی نیست و آنچه در کلام الهی واقع شده
بعمل خواهد آمد فارابی در آنوقت بمن گفت از چه ظاهر میشود صدق پیغمبر که البته در آن
خلافی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او گفتم از روی معجزه و خرق عادات باز
گفت از چه ظاهر میشود که معجزه او حق است و چون معلوم است پیغمبری او من گفتم این سخن
مکابره است چه معجزه آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد
و معلم اول ارسطو گفته است که چون معجزه با دعوت نبوت جمع شود دیگر جای تامل
نیست یا اخ السعید هاتف غیب آواز داد که یکروز و نیم دیگر از عمر من باقی مانده است
مرا امداد کن و از برای من از جناب الهی مغفرت درخواه و مرا این زمان نظر
بنماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید کرم رب العالمین
دارم که آبروی مرا نریزد و مرا ضایع مطلق نگذارد و بنا بر آنچه خود فرموده انا
لا نضیع اجر من احسن عملا و ایمان مقدم اعمال حیاتست یا اخ السعید چون روح من
مفارقت کند هیچکس را خبردار مکن تا وقتیکه مرا در تربت خود بپوشی و قبر مرا در
سنگ خاره در میان تحقیق این بکن و چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علمای حق که هر

بزرگ و فاضل عصر خود نزد تو حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود بهیچ وجه من الوجوه متعرض
احوال ایشان مشو و با ایشان مصاحبت کن که ترا در این مصیبت یاری نمایند
و بعد از آنکه قبر مرا تمام کرده باشی دل از همه جا خاطر جمع نموده نزدیک شاه و علما و فضلا
رو و بگوی برادرم رحلت کرد بحق اسلام و آخرت و ایمان که او را ضایع مگذارید چون ایشان
بر من نماز گزارند و باز گردیدند جنازه مرا بردار که آن وحشی ترا مدد خواهند نمود چون مرا
به قبر در آوردی بگوی خداوندا این بنده گنهکار ترا آوردم بر وی رحمت کن چون مرا
مدفون ساختی آن کتاب من که در علم یونانیست و آن کتاب دیگر من در تحریرات
و المادات بسوزان و اگر مشهور شده و قانون اعظم مرا نزد دبیر عمید من
منصور بفرست و کتاب دیگر من را که زاد المسافرین است نزد سید الحکما عیسی بن اسد
علوی بفرست و آن کتاب دیگر مرا که در فقه است و دستور اعظم نام دارد نزد
قاضی بدخشان ده و کتاب اشعار مرا بجهانشاه بن کیومکانی ده و باقی منسوخات مرا
تست کمن آنچه دانی و بده بهر که خواهی و بعد از من درین قریه ساکن مباش و آنگاه
که خواهی سفر کنی این قاروره را بردار و از آنکه در و نیست بر در غار سنگی سبز ده
در سبزه طرح کن پس این قاروره را بر آن سنگ که طرح کرده بزن تا بشکند و در دست
الهی را ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار و بهر جا که دولت خواهد برد و توکل بر علام ضمایر کن
یا اخ السعید زمان دیگر در وقت اعتصام بحبل المتین حق است و من بر نفس خود در تمام تجهیز
اگر بدی افعال و قلت طاعات بر خاست و من این زمان در مناجات بسید بزرگوارم امیر
المؤمنین ع اقتدای کنم الهی مرا از ظلمت شک عدم بیرون آوری و محض فضل خود تربیت
فرمودی و علم در معرفت و حکمت روزی کردی و ملک و ولایت ارزانی داشتی
و هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که مقرون رضای تو باشد در وجود
نیامده بی آنکه نظر بر اعمال من اندازی امیددارم که رحمت کنی زیرا که تو با جان
سزاواری الهی اگر چه مستحق رحمت نیستم تو مستحق آنی بدا آخر کلام او
ابو سعید برادرش نقل میکند که چون ماجرا تش باینجا رسید دست مرا گرفت و گفت

ولی

و تکلّما علی ربّ العالمین لا اله الا الله محمد رسول الله من چند نوبت اعاده این کلمات کردم
و تکرار نمود من دیرگاه بود که تمنّای آن داشتم که فوت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که در
فوت حکیمان و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند در آن ساعت برادرم حکیم
سوی من اشارت کرد من گمان بردم که آب میطلبید قصد کردم که آب سوی او
برم گفت حمد و ثنای پروردگاری را که مرا از زلال رحمت سیراب کرد پس ترک آب دادن
کردم و نزد برادرم رفتم دمی التفات نمیکرد و من روی خود را بر قدمش میمالیدم
و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شده که چشمان او در چشمخانه غایب شود عرق از پیشانی
او همچو مروارید می غلطید و در آن وقت در خنده افتاد و بسیار بخندید و من از خنده او متحیر
شدم و گفتم ای جان برادر با برادر تنها مانده خود حرفی بگو که نزدیک است جان او از حزن مصیبت
از تن مفارقت کند پس بمن نگاه کرد آنچنان نگاهی که مشتاق بمشتاق یا عاشقی به
معشوق کند آنگاه گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله و آب از چشم او
روان شد چون نگاه کردم دیدم که بجوار رحمت ایزدی پیوسته است این حالت چون
مشاهده کردم بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم روانه شهر مکان شدم
و مصالح کفن و دفن بدست آوردم و بجا آمدم و در فکر کندن قبر در آن سنگ خاره
فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای حبر بمن سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد بظهور
رسانیدند بنوعی که من خود را فراموش کردم پس مرا گفتند ای برادر حکیم زمانه اکنون
تنها و بیچاره مانده که همچنان برادری سفری اختیار کرد غم مخور که همه را این راه در پیش است
صابر باش و جزع مکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند
در آن لحظه سنگ در کمال آسانی قبری چنانچه باید کندند من از کار ایشان حیران مانده
بودم آب از دو چشم من چون فواره روان بود و بهیچوجه ضبط خود نمی توانستم نمود چون
قبر تمام شد یکی از آن دو حبر آب آورده حکیم را غسل و در مندیل مصری که در سه مرتبه همراه
خود بزیارت برده بودیم پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از آن بسجن علما و فضلا و نصرانیه قاضی
و ملوک و اهالی آنجا رفتم و ایشان را خبردار کرده بعضی گفتند خوب شد آن کافر گمراه مرده

وبعضی گفتند واحسرتا از آن علم و فضل و حکمت و دانش و من از هر کس چیزی می‌شنیدم اما ساکت
دم بر بودم و ملک جیلان شاه که پادشاه آن ولایت بود جیب خود را تا دامن چاک زده و مرا
در کنار گرفت و زیاده از حد زاری کرد و جمع مردم شهر جمع شدند و خواستند حکیم
ناصر را بشویند من گفتم در این امر کفایت شده بر وی نماز بگذارید. رئیس علما گفت ای حکیم زمان
وای نادر دوران مانند رسول خدا صلعم در غار رابستی اما آن حضرت از غار بیرون شد
و تو از غار بیرون نیامدی گفتند او را کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در
مقام طاعت خود که در میان غار است دفن کنیم اکثر تعجب کردند که در حجره شما چون قبر حفر توان
کرد گفتم بتوفیق الله تعالی آن نیز کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که همه آن
از عنایت الهی است آنگاه آن جماعت را تمام رخصت ساختم و عذر ایشان خواستم و هر یک
بمقام خود رفتند غیر از رئیس علما که میخواست دفن حکیم را ملاحظه کند و او محرم نبود پس او را
نیز عذر خواستم چون تمام رفتند و هیچکس نماند جنازه او را برگرفتم و جنیان مرا نصرت دادند
تا حکیم را در قبر در آوردیم گفتم خداوندا بنده که تا تو را آوردیم بر او رحمت کن چون
او را دفن کردم کتابهای او را که وصیت کرده بود برگرفتم و از غار بیرون
آمدم و آنچه از ملک بود بوی رد دادم و مصر الله قاضی و دیگر مردم نیز دادم
و جمله را وداع کردم و رو بدر غار نهادم و قبر برادر را در غنیمت گرفتم و در آن تب
بسیار کردم و آن دو جنی در همه جا با من بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و آن
قاروره را که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم که چه چیز بود اما دانستم که
قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم عرض و طول آن غار
سیصد و پنج ذرع بود و دو واسطه طلسمی که حکیم بسته بود اندر آن غار بطریق صبح صادق
روشنی می‌نمود پس بموجب فرموده سیزده در سیزده بدر غار کشیدم و آن
قاروره را بر آن شکستم در ساعت درب آن غار بهم آمد و با سایر اجزای آن
کوه یکسان شد این است رساله که حکیم ناصر خسرو علوی در احوال خود نوشته بود

اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات

بسم الله الرحمن الرحیم

در بند مدارا کن و در بند مبین خود را — در بند مکن خیره طلب ملکت دارا

گر تو به مدارا کنی آهنگ بیابی — بهتر نبسی از ملکت دارا به مدارا

در آرزوی لذت حسی نتوان بود — بیش از به فرمان سخن آدم و حوا

بشکیب از آن زر که همی دست نیابد — بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا

آزار مکن از کس و بر خیره میازار — کس را مگر از روی مکافات و مدارا

کینه منشین از همکان دایم چون — نیشتر یکبار ز بون باش چو خرما

گر گنده فتاده است گیاه از بر گلشن — وز بوی خسان سوخته شد عود مطرا

با هر کس منشین و مبر از همکان نیز — بر راه خرد رو نه بکس باش و عنقا

چون یار موافق نبود تنها بهتر — تنها به صد بار چو نادان بهست

خورشید که تنهاست چو مکست تر و دان — بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا

از هستی و کمی جهان تنگ مکن دل — با دهر مدارا کن و با خلق مواسا

احوال جهان گذرنده گذرنده است — سرما سپس گرما سرماست پس گرما

ناخسته چه آن چیز که او با تو نماند — بشنو سخن خوب و مکن کار به صفرا

در خاک چه زر ماند چه سنگ ترا گور — چه ریز

بدان

دیو است جهان صعب و فریبنده مر او را / هشیار و خردمند نجسته است همانا

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار / چون مست مرو بر اثر او و تمنا

ابلیس نهان تیره و تن زرق و بد و آز / زنهار که تیره نکنی جان مصفا

جانت به سخن پاک شود زانکه خردمند / از راه سخن بر شود از خاک به جوزا

فخرت به سخن باید ازیرا که بدو کرد / فخر آنکه بگرد از لب او ناقه عضبا

زنده به سخن باید گشتنت ازیراک / مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا

پیدا به سخن باید ماندن که نماندست / در عالم کس بی سخن پیدا

آن به که بگویی چو بدانی سخن ایراک / ناگفته سخن به بود از گفته رسوا

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش / بیهوده مگو چون تب برسام به سرسا

نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراک / والا به سخن گردد مردم نه به بالا

با دام ز دید و شنیدار عامست / هرچند فزون گردد و شنید از ادا

پیدا چه شنیدست مدیدار و لیکن / پیداست سخن گردد و پیدار شنیدا

دریای سخنهای سخن خوب خدایست / پر گوهر و یاقوت پر از لؤلؤ لالا

شورست چو دریا به مثل ظاهر تنزیل / تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا

اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ / غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا

اندر بن شورابه ز بهر چه نهادست / چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا

از بهر پیمبر که برین صنع ورا گفت / تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا

غواص ترا جز گل و شورابه نداده است / زیراک نه ده است ز تو جز که معادا

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم / خرسنده مشو همچو خر از قول به آوا

قندیل فروزی به شب قدر به مسجد / مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا

قندیل میفروز و بیاموز که قندیل / بیرون برد از دل ز جهل تو ظلما

دزد به زمستان نکن لطمع در / برخوانی در جاه ثقه خط معما

گر مار نه‌ای ای ز بهر خدا را / مؤمن ز تو ناآمن و ترسان ز تو ترسا

خرام و شو خرم از اقبال زمانه
واسمه نسبی کرد فلک نجز وابیه ا
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم دا
بازلیست رماینده زمانه که نیابد
آنروز بیابند همه خلق مکافات
آنروز وز آن هول و فزع بر سر انجمع
تا داد من از دشمن اولاد نمیر

تا کی خوری دریغ زیبائی
دانسته‌ای تا مدت جو هفتروزنی
بگذر که عمر تو بر هی ماند
هر روز منزلی ببردی زین ره
زیر گنبد چرخ نی آسانیش
بر مرکب زمانه نشسته
بری نهاد خنجر بر نانت
تا خون زد حرص بخورد سینه
جانرا آتش خود و طاعت
پنجاه سال برا شد یوان
بر معصیت گماشته روز و شب
یکروز جو نکو نیکی بلفتی
نه دقایقی جا کری سلطان
فرمان کردگار نکرده
چون مؤذنت بخواند بمسجد

زیرا که شد وقف تو این مرکز غبرا
واشغنه نسبی گشت بدو کار جهانا
بگذاشت همه ملک شد خودتن تنها
رو خلق رها هیچ نه مولی و نه مولا
هم ظالم و هم عادل رفتی هیچ جا
عیش شهد است من و از تن تو نهرا
بد به تمام از رو داد ارتعا لا

زین جاه و آرزو چه برنائی
کاخر اگر چه در نفر شانئی
کوتاه اگر تو اهل هش و دانائی
هرچند کار میده و بر جائی
هرگز گمان مبر که بر جائی
رو هیچ روی که فرود آئی
تا کی خور بیهی دریغ زیبائی
چون تشنگی و نیست برائی
از معصیت چرا که نیاسائی
رفتی به بی فاری و رسوائی
جان و دل و گوش و بینائی
کمتر ز رشته کتائی
چون از میان ریخته کتائی
نشته زا لطف کی چه فرمائی
تو او فتاده زار همچو نائی

ور شاه خواندت بسوی مجلس　　ره را بچشم و روی بپیمائی
تا مذهب تو این بود و سنت　　جز بر بچشم را تو کت نائی
در کار خویشتن عاقل چون باشی　　بر خویشتن نگر بعیب بهائی
چون سوی علم و طاعت نشتابی　　ای رفتنی شده چه همی پائی
بی‌علم و دین بسی چه طمع داری　　در باد و آب خیره چرا تائی
عاصی سزای رحمت کی باشد　　خورشید را همی بگل اندائی
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش　　نه جامه ایست رنگین و دیبائی
دین هست و علم و رحمت و خود را دانی　　او را اگر تو ز اهل تولائی
بنگر بش از که چشمه همی داری　　بر خویشتن خود از چه بحیبائی
بگریز اگر ز راه بیفتادی　　زی راه باز شو که نه شیدائی
تا بنگرد که صورت کهنت را　　اکنون بدست توبه بیارائی
رحمت بسوی جان تو اگر آید　　تا تو بسوی رحمت حق گرائی
اول خطا ز آدم و حوا بد　　تو هم ز نسل آدم و حوائی
بشتاب سوی طاعت و دین دانش　　غره مشو بمهلت و دنیائی
آن کن ز کارها که چو دیگر کش　　آنرا کند بر آتش تو نتائی
در کارهای دنیا و دینائی　　جز همچنان مباش که بنمائی
زنهار تا بسیرت طراران　　ارزان نموده رنگ بهائی
با مردم نفایه مکن صحبت　　زیرا که از نفایه بیاسائی
چون روزگار بر تو بیاشوبد　　بگذر ز بیشه گر تو نهنگ سائی
بر بخت نفایه دمید آتش　　بگریزی ار طبع و حشمت تنهائی
بر خوی نیک عذل کم آرازی　　بفزای تا کی مال بیفزائی
ای بیوفا زمانه تو مر ما را　　هر چند بیوفائی و دورنائی
زیرا ز بهر نعمت باقی تو　　سرمایه توانگری مائی

زآبستنی تهی نشوی هرگز   هرچند روز روز همی زائی
پیدات دیگر است و نهان دیگر   باطن چو خار و ظاهر چو خرمائی
امروز هرچه زان ندهی فردا   از ما مکابره همه بربائی
داند خرد بسی که بدین عادت   کاری بزرگ را شده برپائی
جان گوهر است و تن صدف گوهر   در شخص مردمی تو دریائی
ل بر دلیت میوه براد تو   یکی درخت خوب و مهنائی
معیوب نیستی تو ولیکن ما   بر تو نهیم عیب ز رعنائی
ای حجت زمین خراسان تو   هرچند شهره گشته به غوغائی
پنهان نشدی ولیک حکمتها   خورشید دار شهره و پیدائی
اشخص تیره گرچه بیکائی   از قول خوب بر سر جوزائی
از هرچه گفته ام نه همچو یم   جز نیکی ای خدای تو دانائی

ای تن گر شریفی اگر دون   نه به گردونی و نه به گردون
نیست نسبت بس افتخار که هرگز   نسبت گردون دون نبود گردون
اگه تن نیست همچو دون به ترکیب   از رگ و موست و استخوان و خون
گر تو شریفی و شهریت ز تو خویش   چون تو بس خوی خویشتن چون بخوری خون
ملکه سیاست نه بتن شرف مرد   نیست چنین با همه شکر گل مسنون
تن صدفست ای پسر بدین و به دانش   جانت پرورده زو چو لؤلؤ مکنون
هر دو از علم شد بمر بجهان اندر   گر بیاموزی ای پسر تو نی هارون
نیک و بد و دیو و فرشتگی را   سوی خرد مردم است مایه و قانون
راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است   خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو و فرشته نخاک و آب درون شد   دیو مغیلان شد و فرشته زیتون
داد کن و نام نیک خواهی زیرا که   عقل ترا اهل سمت چو تو هم بهیون
ترا یک

پ تمز

چند بنالی که بد شده است زمانه … عیب تن است بر زمانه چون فکنی چون
هرگز کی گفت این زمانه که بد کن … مضمون چونی بقول عامه مفتون
تو شده‌ای دیگر این زمانه همانست … کی شود ای بیخرد زمانه دگرگون
دین به یقین ای پسر خزانهٔ دین است … چشم تو چون روزن است دیگر تو همچون
گوهر دین چون درین خزانه نهادی … روزن و در بر خوش هر دو سخن اکنون
روزن و در بر همه چو بسته گشت خیانت … راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منگر سوی حرام و حرف مشنو … تا نبرد دزد سوی دین تو آهون
توبه کن از هر بدی که رفتت و دین … جانت چو پیراهن است دین تو چو صابون
زنده به آیند زندگان که چنین گفت … ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
هر که مر این آب را ندید درین خاک … تشنه چو هاروت ماند زو همه چون
زنده نباشد حقیقت ار چه نمیرد … گرچه بخاک اندرون نماند قارون
زنده زنا ای پسر از این تن خاکیست … سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بل که مرا زنده و شریف و سخنگوی … نیست مگر جان فرخجسته و میمون
زنده به آب خدای خواهی گشتن … تو نه سخنگوی مرده نه بسخن
هر که بدین آب مرده زنده شد اورا … زنده سخن خوانده گر که جاهل و مجنون
مردم اگر زآب زنده ماندی … خلق نماندی هرگز بر لب جیحون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد … آن پسر بی پدر برادر شمعون
در دهن پاک خویش داشت مر آنرا … در دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخنها دم است سوی خردمند … معنی باشد سخن بدم شده معجون
گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا … چون سخن خوب نیست سوی من افسون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب … خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون
گرچه عزیز است زر زر بدهد میر … چون سخن خوب خوش بیامد موزون
بنگر نیکو که زر ره سخن ادریس … چون همگان العلی رسیده تا گردون

گفتهٔ دانا چو ماه نو بفزونست   گفتهٔ نادان چنان کهن شده عرجون
فضل طبرخون نیافت سنگ هرگز   گرچه ز رو دیدن چو سنگ است طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند   فضل ابا سن دانا ام و حجت [illegible]
طبع تو ای حجت خراسان در زیان   در همی در کشد برشته همیدون
چون دلت از بلخ شد همیشه خورسند   بس چه فریدون بسوی تو چه فریغون

بچشم نهان بین نهان جهان را   که چشم عیان بین نبیند نهان را
نهان در جهان چیست آزاده مردم   ببینی نهان را نبینی عیان را
جهان را بنا هین بنایش ببستن   هر انجیر حکمت نه بیند انجمان را
بدو چیز بر با بباید نشستن   که زی اهل شیعت نشیمن آن را
دو چیز است بند جهان علم و طاعت   اگرچه گشاده است هر دو دهان را
مثل گان و جان گوهر علم و طاعت   بدین هر دو بگمار تن را و جان را
بسان کمان بود روزی جوانی   قراری نبوده است هرگز کمان را
چگونه کند با قرار آسمانست   چو خود نیست ازین قرار آسمان را
سران جهان بر زبان این جهانست   بسر بر شدست باید این نردبان را
در این بام گردان و این بام ساکن   ببین صنعت و حکمت غیب دان را
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت   سبک جفت جسم گران را
که آویخته است اندرین گنبد سبز   مرین تیره گوی درشت کلان را
چو گوئی که فرساید این چرخ گردان   چو بیند در لشکر و سالیان را
نه فرسودنی ساخته است این فلک را   نه آب روان و نه باد بزان را
ازیرا اسیر است اسرار حکمت   مرین بی قرار این بی زبان را
چه گوئی بود مستعین مستعان گر   نباشد چنین مستعین مستعان را
اگر اشتر و اسب و استر نباشد   کجا قهرمانی بود قهرمان را

ملکان

[illegible]

مکان و زمان هر دو از بهر صنعت ازین بیت صدق زمین و زمان را
اگر گوئی این در قرآن نیست گویم همانا نکو می ندانی قرآن را
قرآن را یکی خازنی هست کز وی حوالت بدو کرد مر انس و جان را
پیمبر شبانی بدو داد از امت با مر خدا این رمه بیکران را
معانی قرآن همی زان ندانی که طاعت نداری همی مرشبان را
قرآنخوان نه‌ای غیبت القرآن اخواتی یکی میزبان گیست این شهره خوان را
ازین خوان خورد آن خورد نان نعمت که نشناسد آن مهربان میزبان را
بمردم شود آب و نان تو مردم نبینی که یک سنگ گیرد آن نان را
ازین گرد دهان خوشه‌ها کاندرین خوان مهین خاندان و دشمن خاندان را
چو هاروت و ماروت بر خشک از امنیت ابر شط دجله ز بیران بدن را
اگر دوستی خاندان بایدت هم چو با مرد دشمن بده خانمان را
مخور انده خانمان چون نماند همی خانمان تو سلطان و خان را
ز دو مار بایست بدان سود کردن اگر خوار گیری بتن سوی یاران را
بخوان گفت ان اندری عدیت بدان خانه خویش جان کس ترا
یکی شد یکانی بفکن بها خفت که و دران بر و خبت حرم کیا را
یکی را ایکاند حجتی گفت بشنو ز حجت مران حجت را ایگاترا

چو رسم جهان جهان را بدیستی حذر کن ز بد ها اگر هش بهی
تبارستی اندر گزاف از پی او بد دکت برا بد بدیوار هستی
جهان را چنین باده زن بستدار که دارنده هست رهوار درستی
چو استر سراد از بالان وقندی اگر از بی استر و زین جستی
جهان ما دری گنده برتت بزد بی مشو فتنه گر دو خور و خوی هستی
بادر کمن دست ازیرا کت بر تو حرامست با در گر از اهل دینی

یکی گوهر آسمانیست مردم | که ایزد بلندی و پستیش زمینی
بتشخص گلین جو که معجب شده ستی | درین گل چه بندیش تا چون عجینی
نه در خورد و راست گل این تو زین تن | بپرهیز ازیراک در تنگ تینی
وطن در سرا و جهان برین است | تو هر چند کامروز در طره طینی
جهان مهین راست آن زیب و فری | اگر چه بدین تن جهان کهینی
جهان و فرذین تو یی خود | بتن زین فرودین بجان زان برینی
سزای همه نعمت این و آنی | زحکمت ازیرا هم آنی هم اینی
بجان خانه حکمت عدل و فضلی | بتن غایت صنع جان آفرینی
اگر می شناسی جهان آفرین را | سزاوار هر نعمت و آفرینی
وگر بدسگالی و نشناسی او را | مکافات بد جز بدی خود نه بینی
جهانا من از تو هراسان از آنم | که بس بدنشانی و هم بدنشینی
خسیسی که جز ناخسان را نیازی | قرینت نیم من که تو بد قرینی
بر آزادگان گر وزاری لیکن | نبال و نگین را نبال و نگینی
یکی بی خرد را بسر بر نشانی | کهی بیسکه را بسر بر نشینی
همانا که خود خوانده باشی بر آنی | همانا کی خوارکش هرگز نه بینی
اگر مردمی بوده گفتی مر | ترا من که دیوانه را استینی
ولیکن تو این کار را ساز آخر ترا | بفرمان یزدان حصار حصینی
بسجاده تو ای تخس خاک خراسان | پر از مار و کژدم یکی بار کینی
پر آشفته انداز تو ترکان چگونیم | میان سگان در یکی از زمینی
امیرانت اصل فساد و غارت | فقیهانت اهل می و تکینی
مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را | کمینگاه ابلیس نحس لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را | بر احرار گیتی قرار و کمینی
توای دشمن خاندان پیمبر | ز بهر چه همواره بر من کمینی

ذی اتم

ترا چشم دردست و من آفتابم ازیرا ز من رخ پر از اشک و چینی
سخن تا نگوئی بدینار زانی ولیکن چو گفتی تو تیری مبینی
چو تیره کمانی تو من تیغ هندیم تو خود زین که من گفتمت بر یقینی
تو مر زندق را چون همی قدح خوانی نه مرد سخنهای جزل و متینی
خراسان چو بازار چین کرده امش بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو کرد معین تو کشتند دیوان وز ابلیس نحس لعین مستعینی
اگر نه مقربند دیوانت یکسر که تو خر بهم گوشه تو معینی
بمیدان دین من اسب تازم تو خوش خفته چون کرم در پوستینی
نوای حجت مومنان خراسان امام زمان را امین و امینی
دل مومنان را ز وسواس مانی سر ناصبی را بحجت گزنی
براندت آنکه که ایزد بخواندت بعالم درون آیت المبینی
جز از بهر مالش نخوید ترا کس که همانا که تو روغن یاسمینی
بها گر و رخت اندای شعر ناصر نگر خود نه شعر بدخشان نگینی

برا عدای دین رهزنی مومنان را
غذائی تکر روغن و انگبینی

نه بینی بر درخت اینجهان بار نگر هشیار مردای مرد هشیار
درخت اینجهان راسوی دانا خردمندست بار و بی خرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی اگر دانا و حری بنیکان چون نشینی خار و بی تار
ز نهار خدایم من بنیکان نکوهش گر کنم گفتارم میندار
نکوید کس که سیم و گوهر و لعل بسنگ اندر گرفتارند با خار
اگر خوارست بمقدار نیکان مرا اینجا بسی عزت و مقدار
نشد بی قدر و قیمت سوی مردم ز بیقدری صدف لولوی شهوار

گل خوشبوی با گرزنت اگر چند — نروید جز که در سرگین و شد بار
تویی بار درخت این جهان نیز — درختی را ستی بارت ز گفتار
تو خواهی بار شیرین باش و نجار — بفعل اکنون و خواهی خار بی بار
اگر بار خرد داری و گرنی — سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند — که بارش گوهرست و در شهوار
به از دینار و گوهر علم و حکمت — گر از دل بر دمش است و چشم بیدار
درختی کز حکمت بار دارد — بگفتار آرد او بار خویش بیار
اگر شیرین در مغزت است و بار — ترا خوب است چون گفتار و کردار
دگر گفتاری گر زار داری — چو زر اندود دیواری بدیدار
بپیکان سخن در پیش دانا — زبانت تیر پس لبهات سوفار
سخن را جای باید جست هموار — بمیدان در رود خوش اسب هموار
سخن پیش سخندان گوی ازیرا — که بی نقطه نگردد خط پرکار
سخن را تا نداری پاک چون زر — ز دلها کی زداید زنگ زنگار
چرا خو هرستش خاشتی چون ندانی — برهنه چون کنی عورت ببازار
چو تازی خر پیش تازی بستان — گرفتاری بجهل اندر گرفتار
چه بود است گرنه دیوت راه گم کرد — که بیهوده درون رفتی بگلزار
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز — نیابد راحت از بیمار بیمار
برنجان جان بار اگر توانی — بدین گفتار نا هموار هموار
ز جهل خویش چون طارب بباید — چرا داری همی زانو فتق عار
اگر نازی سر اندر زیر طاعت — بحشر جانت بیرون آری از نار
برنجان تن بطاعتها که فردا — برنج تن شود جانت بی آزار
مخور زنهار بر کس گر نخواهی — که خواهی دنیا بی هیچ زنهار
سبکباری کنی دعوی و آنگاه — گناهان کرده بر پشتت انبار

ولیکن

چو گفتاری که بندندش بعمدا — همی گوید کاشکی نیست گفتار
گر آسانی بسی بایدت فردا — یکرد از نهنه دنیا کار دشخوار
که دنیا را نه تیمارست و نه مهر — ز مهر خود مباش ازوی بتیمار
نهنگی بدخواست این رود حذر کن — که پس بر خشم و بر چشم و تاتار
جهان را نو بنو چند آزمائی — همانست او که دیدیش صد بار
بدین زن دست تا ایمن شوی زو — که دین دوزد و باشش امیدوار
چو تو سالار دین و علم گشتی — شود دنیا رهی پیش تو ناچار
بکار خویش خود نیکو نگه کن — اگر مید اد خواهی دادش از
مکن گر راستی ورزید خواهی — چو هر سر پیش تشنه گونسار
حذر دار از عقاب آذر زیرا — که مرزه هر آب و درد حیکت بمنقار
اگر با سنگ نخواهی چنین فاش — طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
وگرنه رنج خویش از خویشتن بین — چو روبیت پیش گشت و دست افگار
ز حجت بند بشنو کاگهست او — ز رسم چرخ دو و در ستمکار
نگردد از حکیم اهل خراسان — کسی زو بیشتر یاد هر سکار
بدین زشت آخر از چنگال دنیا — بتقدیر خدای فرد قهار

گر از دنیا مرغی راه ادگیر
گزین بهتر نه راهست و نه هنجار

ن ۲

بر تو این خوردن و خفتن و دین رفتن وقت است — نیک منگر که که افکند درین کار ترا
گر بنا کامه تو بود اینهمه تقدیر خداست — همه جز چنین خواب و خورت کام دل است
چون نشستی ز فتنه ناخواسته خویش چو — راست مینگوی که هشیار نگوید جز راست
ور تو کرده تقدیر چنین بر تن خویش — هانع خویش تو بی پس خدا نیکو انجا
راست آنست که تن بند خدایست ترا — اندرین خانه دین خانه ترا جای چراست

کرده اندر توده تیم توار کاستن است … ایفر دوده رنجی چاره نیابی نور کاست
زیر گردنده فلک خوان طلبی خیره بقا … که بنزد حکم گشتن ز ثبات فناست
کشتن حال تو چون کشتن چرخ و شب و روز … بر درستی که ترا جای بقا نیکوست
منزل است جهان السفری جان عزیز … سفرت سوی سرائیست که آنجای بقاست
محو راه اند چه ازینجای همی برگذری … گرچه ویرانست این منزل پایت بهواست
بت نشین که ترا روزی ازین فاکاه … گرچه دربست همان آخر باید خواست
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد … که درین صعب سفر طاعت او توشه ماست
یکی الفتح و زره حزم و خرد توش سلاح … که درین راه یکی منکر و صعب از دو رهاست
بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است … یک رهت سوی نعیم است و دگر سوی بلاست
از پی آنکه رسول آمد با وعد و وعید … چند گویی که بد و نیک بتقدیر قضاست
کند کاهلی خود به قضا بر چه نهی … که چنین گفتن بیمعنی کار سفهاست
گر خداوند قضا کرد که بر سر تو … پس گناه تو بقول تو خداوند تر است
بد کنش نی تو خدا است بدیش نیست … گرچه میگفت نیازی کت ازین بیم قفاست
اعتقاد تو چنین است لیکن باین … کو ای حاکم عدلست و حکیم الحکماست
با خداوند زبانت بخلاف دل است … با خداوند جهان نیز ترا روی و ریاست
بمیان قدر و جبر روند اهل خرد … ره دانا بمیان دو ره خوف و رجاست
راست آن است ره دین که پسندند خرد … که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست
عدل بنیاد جهان است بیندیش عدل … خر بحکم خرد از خر بحکم که خداست
خرد است آنکه چو مردم بیشش ادر … که گهر روید ازین بیش از خاک سزاست
خرد آن است که مردم ز بها و فرهش … از خداوند جهان اهل جهالت دو جاست
خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح … خرد اندر ره دین یک سلاحست و عصاست
بخرد گر چه رها شد در بند بود … با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ایخردمند نگه کن به ره چشم خرد … تا نه بینی که برین امت ما داعیه هاست

انکم

آنکه گوید همه افعال خداوند کند
کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست

وانکه گوید همه نیکی ز خدا است و لیک
بدی هست بدبخت همه کار شماست

وانکه این هر دو مقرند که روزیست بزرگ
هیچ شک نیست که آن روز مکافات جزاست

چو مرا کار رها شد نتوم ز اهل جزا
اندرین قوم خرد در اثر منکر راست

چون بود عدل بر آن کو نکند جرم عذاب
زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست

حاکم روز قضای تو شد مست نگر
نه حکیم است که سازنده گردنده سماست

اندرین راه خرد را به شریعت گذر
مرده رسم و خرد زنده که ره از پیداست

مر خداوند جهان را بشناس و بگذار
شکر او در اگرت این دو به از ملک سباست

حکمت آموز دلم آرزو گوی و ندا
روز حشر اینهمه را قیمت و مقدار بهاست

مردم آنست که دین و هنرست همراه
نه یکی هنر و فضل که ویاش قباست

جهد کن تا سخن مردم گردی و بدان
که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

همه آن چون تن ما زنده ما است و هوا
سخن چو گل مردم را آب و هواست

سخن خوب ز حجت بشنو از دانائی
که سخنهاش سوی مردم دانا والاست

گر سخنهای کسانی بپرند و ضعیف
سخن حجت با قوت و تازه برجاست

ای خواننده کتاب زند و پازند
زین خواندن زند تا کی و چند

دل بر ز فضول زند بر لب
زردشت چنین نوشت در زند

از فعل منافقی و سالک
وز قول حکیمی و خردمند

پندم چه دهی نخست خود را
محکم کمری ز پند در بند

چون خود نکنی چنانکه گوئی
پند تو بود دروغ و ترفند

پند از حکما پذیر ازیراک
حکمت پدر است و پند فرزند

زی مرد حکیم در جهان نیست
خوشتر ز مزه ز قند جز قند

پندی بمزه چو قند بشنو
بی عیب چو پارهٔ سمرقند

کاری که زمن پسندت ناید — بامن مکن آن چنان و مپسند
جز ذات تو کوی گاه و بیگاه — تا حاجت نایدت بسو کند
گذشت دروغ ازو حذر کن — ناپاک شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی — با یار بد از بنه مپیوند
انگوی مرا که دوست داری — کز خلق ترا همان بگویند
رنزاک به تیره ماه خورد — هر کو بهار چو برا کند
از خنده یار خویش بندیش — آنگاه بیار خویش بر خند
بر فعل جو زهر نیست باز هر — جز قول جو نوش سخته با قند
در کار جو گشت با تو مشکل — عاجز مشو مباش خورسند
از مرد خرد مپرس زیرا — جز تو بجهان خردوران هند
تدبیر مکن مباش عاجز — سر خیره مپیچ در قرا کند
بنگر که خدای چون تدبیر — بی آلت چرخ را بیفکند
باید جو در رد و شعر بحجت — مکر کتاب زند و پازند
بدتنش که هر حیان بحکمت — این خواب قصده را نیا کند

گر نخواهی ای پسر خویشتن مجنون کنی — بیت بیش این و آن از چه همی پر خون کنی
دولت خانه آرزو گشته است و زهر نشار آرزو — زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی
خم زبون پشت تو هم در زمان بیرون شود — گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی
راز رزدی آنکه روزی تن کند با تو شود — چون تن آزاده خود را بنده خواران کنی
ده تن از تو رزد روی و طیوا خنیه — تا نگلگون می تو روی خویشتن گلگون کنی
زان همی که با شستی می خوری با چون زبان — سر ز رعنائی گهی ایدون و گاه ایدون کنی
گر تو خود مجنونی از بیداشتی بی حوش — چون همی خوری دیگر باره همی مجنون کنی
گر نه دیوانه شدستی چون سر دستار خویش — از نشخوار گند همچون طبل پر سیبون کنی

۱۵

خوش بخندی بر سرود و مطرب و آواز رود / در توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
در بدر و زشتی زکاتت داد باید کردنم / طبع را از ناخوشی چون مار بازرگون کنی
گاه بیشادی بخندی خیره چون دیوانگان / گاه بی اندوه بگیری خویشتن محزون کنی
آن کنی از بیهشی کز شرم گر بر زشتی / وقت هشیاری از اندوه روی [illegible] کنی
دردمادی اگر بخاند مرا تو سم همی / درد ما دانیت را چون به علم افسون کنی
خانه کردستی اندر دل ز جهل و هر زمان / آن همی خواهی که بر دیوار نقش گوناگون کنی
خانهٔ هوش تو سر بر کنده گردون کنده / گر تو خانهٔ بهشتی را به زرین [illegible] کنی
دل خزینهٔ تست شاید کندر او از بهر دین / بام و بوم از علم سازی در خرد [illegible] کنی
مور و مار اندر خزینهٔ خویشتن مگذار نیز / گر نداری در دو گوهر گاه اندر [illegible] کنی
دست بر ره بر ندارد خو گری و علم جوی / تا بماندت روزگاری خویشتن را [illegible] کنی
گرد آنگه گرد گردن تو [illegible] / گر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر شرف باید ز دانش جانت بر گردد / لیکن اندر چاه ماند گر او را [illegible] کنی
خویشتن را چون براه داد و عدل آری [illegible] / کرده افریدون نه بر گاه افریدون کنی
گر همی خواهی که خار است این گل [illegible] / چون همی کوشش ز بهر این گل [illegible] کنی
جان تصابون خرد باید شستن [illegible] / تیره ماند گر مر او را جمله در [illegible] کنی
آرزو داری که در باغ بدر تو جا نه / بر فرازی [illegible] کنی
از کلات و مسکت سازی جنت [illegible] / ور ز جود فرش از رومی و دو قلمون کنی
من گرفتم کاینمراد آید [illegible] / ور نخواهی صد چنین [illegible] کنی
گر نماند با تو اینخانه من آنخواهم که تو / تا بفردا انگهی این کار [illegible] کنی
گر نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر / خویشتن را رنجه چون داری [illegible] کنی
گر کسی کو دیدنت بس نکو خواند تا [illegible] / شادمان گردی ز رنج [illegible] کنی
چون ترا گوید همی [illegible] / گر همی کار ای هنرپیشه برین قانون کنی
زندگی و شادی اندر علم و دین است ای پسر / خویشتن را گر نه مستی مست و مجنون کنی

شمعون

گر به بستان علم اندر کنی یک بار خانه — راز خویش امروز فردا فرخ و میمون کنی
روز تو هر گه بایمان سعد و میمون کی شود — چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی
دست‌ها مان ستمکاره ز تو کوته شود — گر تو اندر شهر ایمان خطبه همایون کنی
هدیه‌ای باری ز نادانی و لیکن زین سپس — گر به دانش رنج بینی بیدر از این تو کنی
سخت تو گرچه ز نادانی قرین ماهی است — چون مسیح آموزش با ماه سما مقرون کنی
شو ز حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی — گر همی خواهی که جان و دل ز تن بیرون کنی
چون کتب‌های دینی لطفش شنوی — سخره را ابلیس بر کتب‌های افلاطون کنی
ذره نور آفتابش بهره گیرد خاطرت — پیش روشن خاطرت هر ماه را چون گنج کنی
از تو خواهندت ز ابلیس کاروان تشنگان — چون تو زر تشنه گریزان رونقی جیحون کنی
فخر خوید بر حکیمان جای بقراط برکن — گر برای حجت مرا در ایش خود ماذون کنی

فی اعزاز الحسن ...

سبحه ماند جهان که بسراب — پیش او تو چون روی شتاب
چون شد شسته خلق غره بدو — همه خورد و بزرگ دگر و شباب
زانکه مدهوش گشته‌اند همه — اندرین خیمه چهار طناب
گر بدیدی طنابهاش ببین — همگی خاک و باد و آتش و آب
بر مثال یکی خیمه شده — چند گردی لبانه و طناب
از چه شد همچو ریسمان کهن — آن سر سبز و تازه همچو سداب
خوش خوش آن کنده پیر نگرد — از دهان تو درهای خوشاب
وان لقات عقیق رنگ ترا — گرد خویش خوشن بر تنان خضاب
بس کن آن قصه را بات کنون — زر دو مالان شدی چو زرد و ذباب
چند گفتی و بر رباب زدی — غزل خط بر صفات رباب
چون نبینی که می بدرندت — طمع و حرص و خوی همچو کلاب
بین خویشت کشیده پیچ پال — بر امید شراب و آب و سراب

گر نشست وقت آن آمد — گر بدانی سپید شد ز غراب
همه بگذشت پاک بر تو باد — حال ملک و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان بتر نشست — بر بناگوش هات تیرخوب
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس — که به شب گنج دید اندر خواب
چشمت از خواب هیشی بگشا — خویشتن را بجوی واندریاب
پیش وین وردن شو انجر کرش — که بردارد [illegible] عقاب
هر زمان در کشد بانگ بلند — زین سپه جاه بدف [illegible]
آنگهت ای پسر ندارد سود — با تن خویش کرد جنگ و حساب
همه آن کن که گر ترسند ت — زان توانی درست داد جواب
گر بترسی ز تافته دوزخ — از ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب گر گناه بدست — خلق را پاک زکشت دباب
که نبات را رنامه خویش — پاک بستر بدین خالص ناب
ز آتش حرص و آز و هرزم بکر — دل نگهدار و چون بتر زمتاب
کاتش آز چون فروخته شد — گرد باید زدی خویش کباب
نیک بنگر بروز نامه خویش — در صحیفه ی خار و خس بخراب
با تن خود حساب خویش بکن — گر متقی بروز حشر و حساب
بجرام و خطا چو مادانان — مفروش ای پسر حلال و ثواب
مرغ درویش بیگناه مگیر — که بگیرد ترا عقاب عقاب
ای سپرده عنان دل بخطا — تنت آباد و دل خراب بتاب
مر خطاها بگر خدا بکرد — با تو اندر کتاب خویش خطاب
همچو گرگان ربودنت پیشه است — نسبتی داری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی نبد — گرچه پوشیده جبه و ثیاب
در ثیاب ربوده از درویش — کی بدست آیدت بهشت و ثواب

کارهای چپ و تباه مکن ‌‌ ‌ که بدست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر ‌ ‌ بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نه بینی که مرغ در غذا ‌ ‌ چون نماند مر اغرا دغذا ب
چون از آن تر و ز بر غنیه تشی ‌ ‌ که بریده شود درو انساب
و ندرو بر کشاده کار بعدل ‌ ‌ قطره ناید مگر ز کار سحاب
چو که از خیل دیو مگر بری ‌ ‌ در حصار مسدس آلاب
بر نی است حبه میل برو ‌ ‌ تا نگیردت دیو زنبور کاب
بس نمانده است کآفتاب خدای ‌ ‌ سر ز مغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه تکیه مگی ‌ ‌ خویشتن را مدرکن ز مشتاب
سیمن یار به نماز مکن ‌ ‌ که بخفته است یار در محراب
که شود سخت زود دیو لعین ‌ ‌ زیر نعلین بوتراب ترا ب
بر ره دین حق تو پیش از صبح ‌ ‌ خویشتن هی زود برد شبی مهتاب
اندرین رد شعر و حکمت جوی ‌ ‌ چون شوی تشنه با جلاب و گلاب
نوع سیست انکه از زدنش ‌ ‌ خاطر اد برو کشید نقاب

ای کرده سرت خوی نباری ‌ ‌ تا کی بود این جهل و بادساری
در دست خطا خیره چند تازی ‌ ‌ چون سر ز خطا بار خط جباری
گر سر ز خطت بار خط نتاری ‌ ‌ دانم بتحقیقت گر اهل تاری
خاریست خطا زهر مار تلخ کی ‌ ‌ تو نیست درین زهر خار کاری
چون بار خرد ای بخرد نیستی ‌ ‌ چو برنج بینی و سوکواری
غفلت بسوی صواب رهبر ‌ ‌ با راه برت چون سنجار خاری
گوئی که چرا درز کارجانی ‌ ‌ با من نکند هیچ برد باری
این بند نه بینی که بر تو بستند ‌ ‌ در بند هی چون کمی سواری

خواهر

خواهی که تماشا کنی نه بهشت
جز کاهنده غم مدرزی حیرت
آنگاه که از روزگار تمنی
نایدز جهان هیچ کار بارنی
پندار که عالم سرای کارست
بنگر که پس از نیستی چگونه
دانی که ترا گرد کار عالم
گر تو ندهی داد او بطاعت
گر کار فلک گرد گشتن آمد
چون کار بمقدار خویش کردی
گر گیتی بناز تو ندارد
زیرا که همی هر چگونه باشد
زین لانه ورازیت بنگر و خوش
دیویست ستمکار نفس خسی
یاری ز خرد خواه روز فاقت
بس کس که بامید نیکنامی
بنام از دیبی گشت وبیان
زنهار بدین زنهار خوار ه
زیر قدمت نیرد سخوار ی
ماریست گزنده طمع که مار آن
گر در دلت این مار جای گیرد
بیباکی اگر مار داندل بر
با عقل بکن مار طمع را

هر ذره درین جاه ملک و تاری
هرگاه که تخم محال کاری
در جهل معادای روزگاری
آنگاه که مقدر داو تاریی
مشغول چه باشی بنابکاری
با جاه شده ستی و کامکاری
داده ات سجق داد کردگاری
در خور عذابی و ذل و خواری
زین کار زشت و مردکاری
رفتی بره عزد سختیاری
آن نه که تو تیمار او بداری
هم بگذرد زین بدت بسیاری
هر چند که لابه کنی و زاری
کو مایه جهل است و بیقراری
برگشتن این دیو کارزاری
رو مانده بخواری و بیکاری
اندر طلب نام و نان بداری
ندهی خرد و جان زینهاری
هر که دل را باد و ستیاری
زین مار بر ندری بیاری
چون تو بنود کس بدکاری
با پاکی خرد جای داد و یاری
شاید که نخواهی ز مار یاری

نیکو مثل است جای خالی — بهتر چو پر از گرگ مرغزاری
هر چند که غمگین بود نشخوا ه — از بیشه خورد عکساری
انگوش کر دست از طمع لتوئی — وین سفله جهان نزا بدوستاری
در روزی زمان و تندرستی — در فکرت دوز علم هوشیاری
هر نعمت یزدان بهترین را — بکیک بتن خویش و ستیاری
و ندیشه کنی سخت درین بند — از بهر چرا گشته حصاری
وانگاه که دادست اندرین بند — بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه سر نگون دخارند — ایدون و تو چون سرو جویباری
جستند درین هر کسی رفیقی — این رفت با نوان وآن نگاری
زاریست جز آن گفتن چالی — بلخیست نه آن گفت کان نگاری
کشتی مسخر که اندرین راه — کامی نتوانی که درگذاری
گویی نه درست که اینچنین است — لکیست همی باید استواری
رازیست بزرگ و صعب این کورا — حکمت بدلها درون نجاری
اهلی تو مر این علم را اگر تو — در بند خداوند ذوالفقاری
در گردن تو طوق او ندارد — بر خشک بخیره مر آن سماری

از اهل ملک درین قبه کبود که بود — که ملک از و بر بود این بلند چرخ کبود
هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت — چه روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود
چو عمر سوده بشد مایه عمر بود ترا — تراز مال که سوده است اگر نه سود چه سود
فزوده کان را فرسوده گیر یا که همه — خدای عز و جل نه فزوده نه فرسود
خدای را صفات زمانه وصف مکن — که هر سه وصف زمانه است وهست ذو اه بود
یکی است با صفت دی صفت نکوهش — زچهره چیز نگویش که بان چنین فرمود
خدای را شناس و سپاس او بگذار — که جز بدین دو نخواهیم بود با خود

بفضل

بفعل و قول زبان نگهدار باش و مباش
بدل خلاف زبان چون قشیر زراندود

چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی
مسوز دست خرانرا که بر ترا بهبود

زخاک و آتش و آبی بر سم اینت رد
که خاک خشک و درشتست و آب نرم بسود

مباش یار مع خویشتن و مگوی خیره مرا
که من ترنج لطیف و چشم تو تیره بود

اگر کسی گرفتی بر ورزد چند و شرف
بهوش بر بنشستی بسر کشتی نمرود

چو دوراه بکوهی که پس بسوی جهود
بسی نقابه تری زانکه سوی لشت جهود

ستوده سوی خردمند شو بدانش اگر
نشتی ز رسولست ستوده کیش خدای ستود

یقین بدان که زناگر گفت بستوده
سگان یک رسول از خدا دلی و درود

اگر نخواهی کالای تجسته آلوده
ز جهل جان و زند دل بباید پالود

ترا چگونه بیاید دکر زبان ی علم
که جان و دولت جز از جهل فعل نشنود

ربود خواهر این بر من ترا اکنون
همان که تازگی و رنگ بر بهشت بود

چنت چو بر بستی بود و جان ترا اکنون
همه گسسته و فرسوده گشت تار بنود

بمال ملک و با قبال دهر غره مشو
که تو هنوز از آتش ندیده جز دود

جهان مثل چو یکی منزلست بر ره خلق
برو همی گذرد فوج فوج زود از دود

برادر و پدر و مادرت همه رفتند
تو چند بوای اندرین سفینه چنین آسود

تو باد بیمودی همچو غافلان و فلک
بکیل روز و شبان عمر بر تو پیمود

تو با نیابی خفتی و دانکه بر تو شمرد
دم شمرده همی تیک نفس زدن نفزود

کنون ببایدت رفتن همی بقهر و سرت
بر از نسیار و غبار است و چشم خاک آلود

تو عرت بر جهانی که مردی و دولت
ز بخت خشنود و خدای ناخشنود

نگاه کن که چه فاضل شدست تا غور
ازانکه دست و سر و روی او حتی بسجود

چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردی
فروشی که بعمر تو اندرون نفزود

بدانکه هر چه بکشتی ز نیک و بد فردا
ببایدت همه ناکام و کام ناک درود

بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بحق
دو چشم هر چه بدیدند و گوش هر چه شنود

بگری بنود عذر مرا پس از این ننگ

هر که چون خرفته خلاف خوی راست
آنکه انگشت بر نعمت جان تهی
گر ترا چیزیست بر ستی کار نیست
آز زیست گر توئی گر خرد پیر
گر درخت از بهر بر باشد عزیز
تن بجان زنده است جان زنده بعلم
علم جان جان تو است ای پور شناس
سوی دانا ای برادر همی تک
چشم و دل را باز کن بنگر نکو
زیر این چادر نگه کن گر خاست
زیر دست لشکری دشمن شناس
وین خردمند سخندان زیرک بیس
کس بلشکر دید زیر چادری
هر کسی را زیر این چادر درون
اینت گوید گرد کار ابجمه
وانت گوید گرد کار رنگ و بد
نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون
کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر
وانت گوید بر سر هفتم فلک
صد هزاران خورد باید نیز
وانکه او در است همت خور بر خواب

ترا دلیل خداوند راه راست بیو

گرچه آدم صورتست آنهم خرست
چون نگیی سپاه او کار یزدان اندرست
چون همی لعنت کنی بر بت پرست
بت چون بت پر نقش اندراست
جان بر ست و تن درخت بر بر است
دانش اندر کان جانت گوهر است
گر نگوئی جان جانت خود خور است
جان تن است و علم جان را مادرست
زانکه نفس و انکه نیکو بنگرست
لشکری بسیار خوار و بیمرست
کان سپاه و منزلت زان بر تر است
مهتر و سالار هر دو لشکر است
وین حدیثی بس شگفت و نادر است
خاطر جویا برای دیگر است
چرخ و خاک و باد و آب و آذر است
ایزد و اد اردو ابر است
هر چه هست اینست کو کمبر اندر است
کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
خوی آب و باغ و نار و دوغ و است
هر کسی گوید که ماه انور است
این سخن زی او محال و منکر است

نکرد

۱۹

فکرت ما زیر این چادر بماند — راز بر دانی برون زین چادر است
این گریبان سیه گوراباد ماست — آتش است و خاک تیره لشکر است
جای رنج و اندوه است این ای پسر — جای آسانی و شادی دیگر است
زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست — کین حصاری بس بلند و بی در است
قول این و آن درین ناید بکار — قول قول کردگار اکبر است
قول از یزد بشنو خطش ببین — قول و خط من ترا خود از بر است
همچنان کز قول ما قولش به است — خط او از خط ما نیکوتر است
خط او بر دفتر تنهای ما — چشم دلکش و هوش و عقل و خاطر است
همچنان در جنب فکرتهای ما — همچو اندر جنب دنیا ساغر است
هر که زر و سیم ورزد چون دواب — بد نشان و بیهش و شوم اختر است
نیست سوی من مر قیصر خطیر — گر ز زر بر سر مر او را افسر است
چون همی قیصر ز زر افسر کند — نیست او قیصر که خر با افسر است
گر همی چیزی بباید مان خرید — در بهشت آسمانی مالت زر است
از نیاز ماست بازار زر چنین — ورنه زر با سنگ سوده همبر است
روی دینار از نیاز ماست خوب — ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر — او بهشتی نیست بل خود کافر است
در نباشد تشنه او را سلسبیل — گرده سرد و خوش بود تا در خور است
آب خوش چون تشنگی با خوش بود — مرد سیراب آب خوش را منکر است
در بهشت از خانهٔ زرین بود — قیصر اکنون خود بفردوس اندر است
این همه رمز و مثلها را کلید — جمله اندر خانهٔ پیغمبر است
گر سخا نه در زراه در شوند — این مبارک خانه را در حیدر است
هر که در شر ز دل بی یاد دل رفت — او بچشم راست در دین اعور است
مشک باشد لفظ و معنی بوی او — مشک بی بوی ای پسر خاکستر است

بر نهفته دختر تنزیل را — معنی و تاویل حیدر زیورست
مشکل تنزیل بی تاویل او — بر گلوی دشمن دین خنجرست
ای گشاینده در چنبر قران — بی گشایشهای خوبت چنبرست
دوستی تو و فرزندان تو — مر مرا نور دل و مایه برست
از دل آن تو ما رهی و چاکرم — گر ترا از دل رهی و چاکرست
خاطر ما زر مدحتهای تست — در خراسان سخنانت زرگرست

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن — چون نگوئی که چه افتاده ترا با من
نرم و کرد و سیتم چو زر زرد آلو — قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
این که شد زرد و کهن پیرهن جانست — پیرهن باشد جان زاده خرد را تن
عاریت داشتم این از تو که تا چند — پیش تو نفکنم این داشته پیراهن
من ز حرب تو اهرمن کی ترسم — که مرا طاعت تیغ است و خرد جوشن
من دل از نعمت و عزت تو بر کندم — تو دل از طاعت و از خدمت من بر کن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش — زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
بر زرق این زن را با پیرزن نشودی — که چه آورد آخر به سر شان
همچو پیرزن بیمایه در دونائی — ای پسر گر تو بدنیا بدهی گردن
چون همی برره پیرزن روی بیارائی — پس بگوئی که نیابیت چنین گردن
صحبت این زن به گوهر بد خوزا — گر بورزی تو بورزی یکی ارزن
صحبت او نخورد عمر بده رنزا — جز که باد آن نخورد به تیر سوزن
طمع جانت کند گر بدو کابین — گنج قارون ندهی هسته قارن
مر مرا بس ازین زن که مرا با او — صحبت با بگذشت دی و بهمن
خوی او ای پسر امینت که بردانا — نفرد شد همه جز مکر و دروغ و فن
کودن و خار و خسیس است جهان و خس — زان نسازد همه جز با خس و با کودن

خانه‌ام در زمین است که همی اید ... ن — بر سر خلق غذا کشد اهرمن من
بخراسان درتا فرش گسترده است — گرد کرده است از عهد و وفا من
خلق را جیع فرو بحث نمی بینی — خیره بی رشته داستانگشن هیچ
خویشتن در جوا احوال همی بینی — خشن نمانده است همی برسرو بردن
زین جهان خیره چه جوئی چو همی بینی — که بترست اندرهمه کز تو دور و غن
این جهان باد غذا اند جویاوان — باد ایشان مخورد باد مکن خرمن
چون طمع داری افروختن آتش — نیست اندرزان بروآب گل روشن
دل سخره چه کنی تنگ چو آگاهی — که جهان سایه ابرست و دشت آبستن
اینجهان معدن درنج و تاریکی است — نور و شادی و بهی نیست درین معدن
معدن نور درین گنبد پیروزه است — که چو باغیست پر از لاله و پر از سوسن
گر نیست بنگری اندر فلک و عالم — بر سرت گلشن بنینی و تو در گلخن
تو مرا زین گلخن بر و فش تا رب را — جز که از جهل بنیگاشته گلشن
مسکن شخص تست این فلک مسکین — جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن
اندرین چاه سپنجی چه نهادی دل — آب کوئی بهبینده در یا و ن
کت گفتست که اندیشه مدار از تن — هرچه یابی همه بر بست همی بر تن
دشمن تست تن بدکنش ای غافل — شب و روز ممانش ایمن از تن دشمن
همه شادی و طرب جوید و مهمانی — که بیازندش ازین برزن و آن برزن
گوید از غم و زشادی چه بوده خوشتر — کمن اندیشه ز فردا بخورد بشکن
لیکن این نیست روا گر تو بیخو اید — این تن کاهل بی‌حاصل سیل افکن
حکمت و دانا دید دین و خرد زیرک — خوش نباشد بی نان ریزه و او بیش
مرد بدین دو حرمت از تو مردم — چون خران بدین سور و زدشنان
چیزی آموخت آنکس که بفرمود است — که همیشه شکم و معده همی آگن
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان داد — بر مکافاتش دامن بکمر برزن

کو تیغ و ناد
سینه خانه عارض بلا داد
بغداد است حکم خانه عاری
بطرابلسی استعاره سرای سخن هوا پر
وجه معم ملاحظه
هم دارد

آن کن ز قناعت و نیکی که نداری شرم … چون بینیش وزان معدن باد آتش
پیش ز آن کت بشود شخص پراکنده … بیخ و تخم بد و بد برکن و بپیرا کن
بس که بگذشت جهان بر تو جز عصیان … سوی تو ماند و بگذشت به براهن
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن … حیزه بر عمر گذشته چکنی شیون
سخن حجت بشنو که همی بافد … نرم و باقیمت و نیکو چو خز ادکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید … صعب و بابسته و در بافته چون آهن

ای آنکه ندیم باده و جامی … با عمر نکر برین نفر جامی
چون دشت حریر سبز در پوشید … واند نشاط حسنی از نامی
گر رفته بدشت با تماشا نی … که خفته بزیر چرخ بادامی
بگذشت تموز سی و چهل بر تو … از بهر چه مانده بدین خامی
خوشست ترا اگر کهان رفتن … از جامه بجام اگر بیجامی
لیکن فلکت همی بفرجاید … فرجام نگر که فتنه بر جامی
دایم بنگار درهمی تازی … واگاه نه که مانده در دامی
جز خار زند هر نبت بهر تو … هر چند که بر فلک چو بهرامی
فردا بعصات همی باید رفت … امروز چنین چو کبک بخرامی
قد الفیت لام شد بنگر … منکر چنین بزلف لامی
ار حرص بوقت چاشت چو کرگن … در حاج بوقت شام در شامی
چون داد سخن خواهم از پس بندی … لیکن چو ستم کنی بوش درامی
ایدون شب و روز بستم گردون … استاده ز بهر آب واستامی
در دنیا سخت سختی و در دین … پس سست و میانه کار و بیخامی
سوی تو نیامده است پیغمبر … با تو نه سزای اهل پیغامی
هر روز بمذهبی دگر باشی … که در ره زرق و گاه در دامی

بکن

لیکن چو کسیت میهمان خواند — بر مذهب میزبان برآمی
گر ناصبیت برد عمر نامی — ور شافعی خواندت علی نامی
تا لی ادبی بسی توانی کرد — خون علما بدم بیاشامی
و انگه که شدی ضعیف و نشستی — بازهد چو بایزید بسطامی
با عامه خلق گوئی از خاصم — لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجت ازین چنین ارزانی — تا چند کشی محال و ناکامی
از خوک سیاه در چه افزاید — چه زشتی و خامی و بد اندامی
ابلیس عدوت مر ترا زیرا — تو آدم اهل علم و احکامی
مشتاب بجز بجام ازبرا تو — مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف عز آوردی — کرده بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر — شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده تو اکرم بعلم تو — زیرا که تو گنج علم علامی
هر کاری را بود سر انجامی — تو عالم حسن را سرانجامی
من بر سر دشمنانت صمصامم — تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

یکی بیجان ولی تن ابلق اسپی کو نفرساید — بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید
سواران کو نفرساید اسپ از رنج — یکی اسپ است آن کو هر سواران را نفرساید
سواران خفته و آن اسپ بر برشان همی تازد — که کس را نگوید سر بکس را روی ننماید
تو و فرزند تو هر دو برین اسپید لیکن تو — همی گاهی برین هموار و فرزندت همی آید
نزاد از هیچ مادر نه پدر او روشن گوهر — و لیکن هر که زاد او را بزاید زیر او آید
زمانه نام شد عذرا ازین گونه بجز حجت — بزر و گوهر و الفاظ و معنی کس نیاراید
چون سخن زرسته بنیانت گردد و باقی — چو او را چو او طرد و انا بما ندیشه بیالاید
سخن چون روشن باید از هر عیب آلایش — که تا ناید سخن رنگ از نفاقت برد

بیاب علم بایدت کرد عیب و غش از دل
که چون شد عیب و غش از دل سخن بی‌عیب و غش آید

طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو
ازیرا چون نباشد خوش طعام پاک کی گراید

ز دانای نکو سخن را اگر باور نداری
بدو عالم ترا اسم عاقل و هم خلق ستاید

دگر بر خویشتن را از سخن بی بهره می‌بینی
مرا گر چون تو فرزندی بباشد زین نشان شاید

بیابک خوش گرامی سوی مردم با برادر
وزان غارت زاغ ایدون که خوش نشنود

هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید
ولیکن زاغ همچون مرد جاهل را زاید

بحثانی تو طوطی را از آن کو می‌سخن گوید
تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد بخشاید

کلید است ای پسر نیکو سخن تن را که تو دانی
سرم زین فخر بر حکمت بسی بر چرخ ازین ساید

اگر تو سوی حکمت خوبت فرمودند گرانی
جهان را پیش چشم تو بتر ویشه نگراید

نبینی در خراسان من نشسته است در بلکان
همی آید بسوی یمکک هر دم همیساید

حکیم است کو زنشاه ماند نشد نه آن نادان
که تا نه را شعر ها گوید تا گر چرش فراید

کسی کو با من اندر علم و حکمت همسری جوید
همی خواهد که گل بر آفتاب روشن اندراید

چرا گر چون من است او هیچ بر صدر ننشیند
دگر نی چون نسجو نان دخیره راز اندراید

کتاب ایزد است این مرد دانا معدن حکمت
کر عالم بیابت اندر دیمغ همی باید

چو سوی حکمت و دینی بیابی ره توی اگر
که افلاطون همی بر خلق عالم باد بیابد

نباشد غالب اگر راه نیس که شنیدم دل آب حق
که جان روشنم هرگز به ناحقی نیالاید

مرا با جان روشن از دل صافی
چو جان با دل یکی شد کس مراد از نیز نباید

بباید ثبت جانت را العلم
جهان کاب در خم جان از ثبت شیها ساماند

ترا ای نایم من سوی خبر
که کس را هیچ هشیاری از آن به راه ننماید

به بیراهی از طمع ناخن بگور بسته گیرا رویت
چو این ناخن به بیراهی همه کارت بیاراید

آیا گشته غرّه بکار زمانه
زگردش بدل گشتی آگاه یا نه

یگانه زمانه شدستی ولیکن
نشد هیچکس در زمانه یگانه

زمانه نیست بند دادت ولیکن · تو می در میانی زمان زمانه
نبینی همی خویشتن را نشسته · غریب و سپنجی بخوان کسانه
بگفتند کین خانه بد تو فلان را · بمیراث ماند از فلان با فلانه
تو اکر همی نیز خواهی گرفتن · زبان فلان و فلان است خانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان · نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد ماند با یادر کی · بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرت و برادرت و فرزند مادر · شدستند تا چیز گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس عمر ایشان · فسانه شوی و خوردی میانه
وزین رهگذر چند خواهی نشستن · چرا بر نخیزی چه ماند بهانه
دویدی بسی از پس آرزوها · بروز جوانی چو کاو جوانه
کشان دامن اندر ره کوه و دریا · زنان دست بر شعرهای زنانه
چو لافی که من کمانه بخوردم · چه فضل است بس مر ترا بر چمانه
بشهر تو گر بر گرانت آمن · لت ذي في مدد في زاد لانه
کنون پارسائی همی گرد خواهی · چو ماندی تبان از خر پیر لانه
چگونه شود مرد جاهل · همی خیره گربه کنی تو نته
چو دانش بدادی تو در پارسائی · بان لگامی بوی بیدها نه
بس است اینکه گشتت کافر و نه · چو تازی بود است گیتا زبانه
بهنگام آموختن خفته بودی · تو و میرانه سر بر تو تنگ و دکانه
چو خر بیخرد زانی اکنونکه انگه · برو در دبستان خریدی یگانه
کنون لاجرم چون سخن گفت بایدت · بماند ترا چشم بر آسمانه
بدانی چو در مانی آنجا که رانجا · نه بر لطار ماند ترا نه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی · مکن دیو را جای خویش آشیانه
بدانش گرائی و درین روز پیر · بدون امکن از سر خمار شبانه

سقف خانه

چمانه بفتح اول پیاله شراب را گویند و بعض اهل لغت

باشی اگر دل بدانش نشانی   باندک زمانه بدانشت نشانه
بدانش بیلفنج نیکی گر انجا ی   نیابد با تو نه خانه نه مانه
خدا از تو طاعت بدانش پذیرد   مر پیش او طاعت جاهلانه
گر از سوختن رست خواهی همی تو   بیاموختن سر بنه بر ستانه
گرانه کن از کار دنیا که دنیا   یکی ژرف دریاست بس بیکرانه
کزان کسی را وفا ناید از وی   حکیمان بسی کرده‌اند این نشانه
به نیک و بدش نیست باقی دمانی   به نیک و بدش غم مکن شادمانه
جهان خانه راستان نیست زیرا   بگردان سوی خانه راستانه
ترا خانه دین است و دانش در او   بدین خانه و سخت کن در بنانه
مکن کاهلی بیش ترزینکه ناگه   زمانه بر دن بگردت زنی تیانه
سخنهای حجت بعقل است سخته   بگردان ترازوی او در زبانه

ای آنکه بتن دار زوال چو نالی   از من چو بجستم خود کنی از بهره نالی
بر آرزوی خویش بنالید ترا مال   چون گوش ندی ای سوخته بخت نالی
بدخواه تو مال است که مالیده اوئی   بدخواه تو مال است چو گفته نالی
دانیست ترا قال و مقال از قبل مال   زانست که همواره تو با قال و مقالی
ای زهد فروشنده تو از قال و مقالی   با مرگ و با صعبت با دشن و قالی
گر زهد همیجوئی چندین بدر میر   چون بنده ای بیهده جوی نیست دوالی
از تو خنکی نیست همانا که نه برسد   از گرسنگی خویش چو ای زخلالی
در مزرعه معصیت دشتر چو ابلیس   تخم بزه و بار بد و برگ و بالی
از عدل خداوند بیابی چو بیابی   با بار بزه روز قضا مرد جمالی
اگر ده ترا گردون بهر تهمت و بدی   زایل شده دین از تو به یار زوالی
بنگر که کیا مردی و بیهده منکر   سوی خدم و بنده و آزاده بموالی

بان

بالشکر و با مالی و قوی امروز و لیکن   فردا نزدی جز تهی و مفلس و خالی
کوز غم عیالی و طغیان تو نالد   بیهوده تو چون در غم طوفان و وبالی
خورسند چرا نشد دلت اندرین اجاه   با جاه بلند و خشم و همت عالی
ای میر اجل چون با اجل آمدنت میری   هر چند که با عزّ و جلالی و جمالی
زیبا سخن و باید بودنت و به حکمت   زیبا تو بتختی و بصدری و بمالی
بار خرد و حکمت و درک و هنر و فضل   برگیر که تو اینهمه را تخم و نهالی
ای خوب نهال از خرد بار بگیری   با بید و سپیدار همانند و همالی
ای سفله ترا نام طورین چه نگار است   گر تو بتن خویش فرومایه سفالی
باکی نبود زانکه تنت سفله سفالست   گر تو بدل اکنون چو پاک آب زلالی
دریاست جهان و تن تو کشتی و عبرت   با دینت صبائی و جنوبی و شمالی
ای باد همی شب او هیچ روز نالد   شاید که زنده ده سفر هیچ نبالی
اندر خرد امروز نوال ای پیر ایراک   سی سال برآید که همی هیچ نبالی
امسال بفرزد ترا دامن بنشین   زیراک الف   و امسال خم دالی
ایرون ز کشتن این برنده و دلالت   خمیده بی باد چو فرسوده دوالی
دانی که جهان بر تو همی درد سگالد   از درد سگالید و تو درمان سگالی
درمان تو آنست که تا با تو زمانه   شیری سگالد و تو درمان نسگالی
کبر و حسد و کبر و خرافات و طمع را   میدیر و ده ره بدر خویش و حوالی
خواری بکش و کبر مکن بر ره دین رد   مؤمن نه مقصر بود ای بیره حالی
بر خلق جهان فضل بجوئی ار از آنک   دینت سره است و دری اصل معالی
دین فخر تو است و ادب و حفظ و دگر بیست   جنه است چو حلاجی و درزی و دلالی
شعر و ادب و نحو خوش و سنگ و بنعالید   و آیات قرآن زر و عقیق است و لالی
معنی قرآن روشن رخشان چو نجوم است   امسال بر و تیره و تاری چو لیالی
مر ظاهر امسال برو کشت نفزاید   نزد عقلا جز همه خواری و نکالی

راهیست بدین اندر زهشت تهی را — جز راه جرد ری وگرامی ولیب لی
راهی که دره درهرزی تیهر کالست — زین راه مشو کیو که مرد کا لی
برراه حقیقت رو منکر نحب درات — با باد خم زینو وز انسو نه نها لی
از حجت مستنصر بشنو سخن حق — رو دشن جوشب آهنک سحرکه متلا لی
حقیقت سخنهاش اکر زی تو محالست — نیکت تو خر بدلد خرافات ومحا لی
ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت — ور آخر ما سیری دبا رنج ودلا لی
من دی جو تو بودستم ودانم که تو امروز — زر رنج محالات شنیدن بسته حا لی
از حجت حق جوی جواب سخن ایرا — مفلس کندت نیک اگر گنج نوا لی

٢ برکن زخواب غفلت پور آسر — دیدم جهان بچشم خرد منکر
کار خربست خواب وخور زی دانن — تا خر بخواب وخور چو نشینی درخور
ایزد خرد زبهر چه داد دست — تا خوش بخسپی و بخوری چون خر
برنه لسر کلاه خرد واکنه — برکن لشب یکی سوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موجی زد — وز قعر بر فکند بسر گوهر
تیرو شب وستاره در دگوئی — در ظلمت است لشکر اسکندر
بر دین چو هفت خواهر جون دایم — نشسته اند زپهلوی یکدیگر
جون است زهره جون رخ ترسنده — مریخ همچو دیده شیر نر
شوئی چو سیم خورد شده مانند — عیوق جون عقیق چنان احمر
و مریم کنود چنین هر شب — چندین هزار جون نکشد عهر
گوئی که در زند هزار آلاجایی — آتش کرد خرمن هیلو فر
کر آتش است جو که درین خرمن — هرگز فزون نکشت ونشد کمتر
بی روغن و فتیله و بی مریم — هرگز نداد نور فروغ آذر
کر آتش آن بود که خورش خواهد — آتش نباشد آنکه نخواهد خور

چنان
اسم سعادت

آذر ن

خورشید صفت مر آتش را
در لشکر تست بیکه هم سنی
سقراط هفت مهر نهاده این را
بسیر است گفت ماه و روز روشن
مریخ زاید آهن بد خو را
برجیس گفت مادر ارزیر است
سیماب خبرست عطارد را
این هفت گوهر آن گذار ترا
گر قول آن حکیم درست آمد
زیرا که جمله پیشه وران باشند
سالار کیست پس جز ازین هفتان
سالار پیشه ور نبود هرگز
آنست پادشه که بدید آورد
وندر هوای بام زدی استادت
در ایدون با مرادت تقدیرش
چندین همی بقدرت او گردد
وین خاک خشک زشت بد گوهر
وین هر چهار خواهر زاینده
تسبیح میکنندش پیوسته
تسبیح هفت چرخ شنوذ ستی
دست خدای اگر گرفتستی
چشمی هست باید و گوش تو
آنجا به جنبش خوند به بارت

بشناسی از آتش ای پسر شکر
سالار و میر کیست برین لشکر
تدبیر ساز کار کن و رهبر
در خاک پیچ و سیم سنگ اندر
وز آفتاب گفت که زاید زر
مس را همیشه زهره بود مادر
کیوان چو مادرست سرب جز
سقراط بازبست بهفت اختر
یا او مر الیس است خرد داد
ایشان بکار خویش درون مضطر
هر یک موکل است بکاری بر
بل پیشه ور بود چاکر
این اختران واین فلک اخضر
پی دارد مند مایه گرد بر
با خاک خشک ساخته آب تر
این آسیای تیز دوی در
چندین هزار زینت و زیب و فر
با سنگهای بعدد و ببر
در زیر این کبود و منک در ه
گر نیست گشته گوش ضمیرت کر
حسرت خوری بسی و بری کیفر
از بهر دیدن ملک الاکبر
گر چشم و گوش تو بری زایدر

ایزد به آسمانت همی خواند	تو خویشتن چرا فکنی در جر
از بهر بهشت سوی علیین	از علم بال سازد و از طاعت پر
ای کوفته نقاره بی‌باکی	فربه شده بجسم و بجان لاغر
در کردن جهان فریبنده	گرده دو دست و بازوی خود چنبر
اندر گمان بری که گرفته‌ست	در بر به مهر خوب نگاری دلبر
وانگاه نیستی که یکی افعی	داری گرفته تنگ خویش اندر بر
گر خویشتن کشی ز جهان در خور	در تو کینه او بکشد خنجر
زین بی‌وفا دغا چه طمع داری	چون دزد می‌بجنبد خاکستر
تیره شب و ستاره دزد گوئی	در ظلمت است لشکر بیکنده
چون تو کسی به بحر درافکنده است	این صحبت تو جاهل بد محضر
در خلق چون تو غرقه کسی کرده است	این بحر بیکرانه و بی معبر
گر نیست آن جهان عمل زیرا	بس ناخوش است و خوش بنگارد گر
تا طبع سازنا شد مداری	شیر است تازه و بچه بر شکر
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش	خاقان خطر ندارد و نه قیصر
گاهی عروس وارش پیش آید	با گوشوار و یاره و با افسر
با صد کرشمه بستر دارد زر دست	با شرم کرده با سینی معجر
گاهی هژبروار برون آید	با خشم عمرو اشعث و عنتر
دیوانه وار زراست کند ناگه	خنجر بسوی سینه‌ات و زرین خنجر
در حرب این زمانه دیوانه	از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر
در شاخ دین شکوفه دانش بین	در دشت علم سنبل طاعت چر
کین نیست مستقر خردمندان	بل کین گذرگهی است برو بگذر
شاخی که بار او نبود ما را	آتش خورش بس چه بی بر و بر بد
دنیا خطر ندارد بگذر زو	سوی خدای داور یا داور

عرض نسب در معانی

ادیک اد

نزدیک او اگر خطرش هستی — یکشربت آب کی خوردی کافر
الحمد لله جهان زا ینجا — برگرد زدود زاده محشر
دل در قرب او که همی بینی — خط فدای خویشش بدین دفتر
منکر مشو اشارت حجت را — زیرا بگرز بود رحق منکر
خط فدای زود بیاموزی — گر در شوی بسخانهٔ پیغمبر
گر در شوی بسخانه اش بر کت — شمشاد و لاله روید و سیسنبر
دهد فدای حرشش در سخانه — راحت کر برا همری حیدر
حیدر گروه رسید و ز فخر او — از قیروان بچین خبر صفر
شیران ز بیم خنجر او حیران — دریا ز بیش خاطر او فرغر
تولش مقرّ و مایهٔ نور دل — هیجش مکان و معدن شور و شر
ایزد عطاش داد محمد را — نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت او دیدن — زان منظر مبارک و زان مخبر
بشتاب سوی حضرت مستنصر — ره را ز فخر جز نزد میسر
آنجاست دین و دنیا را قبله — و آنجاست عزّ و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او ذرّه — گردون بجای حضرت او کردر
ای یافته ز تیغ و بیان تو — زیب و جمال معرکه و منبر
بی صورت مبارک تو دنیا — مجهول بودی بی سلب و زیور
معروف شد بعلم تو دین زیرا — وین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجّت زمین خراسان زه — مدح رسول و آل چنین گستر
ای گشته نوک کلک سخن گوت — در دیده مخالف دین نشتر
وبا همی بدیع بردن آری — اندر ضمیر تست مگر ششتر

بر شعر زهد گفتن و بر طاعت — این روزگار مانده ات را بشمر

باز جهان تیز پر و خلق شکار است
باز جهان را جز از شکار چه کار است

نیست جهان باز سوی مردم معنی
خوردن او سوی باز زاد خوش و گوار است

غافله هرگز نخورد و راه نزد باز
باز جهان رهزن است و قافله خوار است

صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک
صحبت او جهل تنگ و مایه عار است

صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار
صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است

کار جهان هیچ کار نیست مستان
گیره ناخوب پر ز عیب و عوار است

لاجرم از خلق هر که مست و خمان را
بر در این مست بر نه جاه و نه بار است

سوی جهان یار مرگ است ازیراک
معده شد پر خمر و مغز پر خمار است

جانت شش ماه پر ز مهر خزان است
شش مه از آنش پیر ازنش که بهار است

تا به نعیم و بنیره شاد نباشی
خوردن و رفتن فسره کار حمار است

غره چرا گشته به گلزار زمانه
گرنه درخت پر از فساد و نگار است

دسته گل گر ترا دهد تو چنان دان
دسته گل نیست آنکه بسته خار است

میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ است
جامه او را نه هیچ پود و نه تار است

روی امیدت ز زیر گرد نمیدست
گرت گمانیست کین سرای قرار است

روی نیارم سوی جهان که نیارم
کین بسوی من تیز گرسنه مار است

هر که بدانست خوی او ز حکیمان
بهره انبار معرفت بسیار است

رهبری از دی مدار چشم که دیو است
میوه خوش ز دو طمع مکن که خار است

بهره تو زین زمانه روزگذاریست
بس کن ازو اینقدر که روز شمار است

جان عزیز تو بر تو دام خدایست
دام خدایست بر تو کار تو زار است

این رمه گرگ گرسنه است همه پاک
آنکه چو دنبه است و دانه خشک و نزار است

مانده به چنگال گرگ مرگ شکاری
گرنه ترا شیر مرغزار شکار است

جز بهان جان گذارده نشود دام
گرت چو بسیار مال و دست گذار است

گر تو ازین گرگ دردمند و فکاری
جز تو بسی نیز دردمند و فکار است

البته.

ای شده غره بمال و ملک جوانی — هیچ بدنیا ترا زجای قرار است
فخر بخوبی و زر و سیم زنان راست — فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
چونکه نه بنگری ز کبر و سیاست — من حکیم گر ترا ضیاع و عقار است
من شرف و فخر ز آل خویش ندارم — گرد گر را شرف بمال و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست — آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
شهره درختی است شعر من که خرد را — نکته و معنی بر او شکوفه و بار است
علم و خرد مر از قیاس بسته حصار است — نفس سخنگوی من کلید حصار است
هرگه شعر و متون علم و ادب را — طبع سخن سنج من عنان و مهار است
تا سخنم مدح خاندان رسول است — تا بچه طبع مرا مطالع و یار است
خیل سخن را رهی و بندهٔ من کرد — آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشار است
مشتری اندر نماز گاه مر او را — پیش رو و جبرئیل غاشیه‌دار است
خلعت مستنصر از خدای جهان را — ماه منیر است بر جهان شب تار است
روح قدس را ز فخر زری صده راه — گرد و زر خلعتش جمال و مدار است
قیصر رومی بقصر مشرب او در — روز مظالم ز بندگان صغار است
خلق شمارنده او هزار ز برایک — هرچه شمار است جمله زیر هزار است
رایت او روز جنگ شهره درخت است — کش ثمر ظفر و فتح برگها و ثمار است
خون عدو را چو روی خویش بدو داد — رنگ در قصر او بزرگ نگار است
برگ و را چو روی سوی عدو کرد — نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
پیش عدو چو ز ذوالفقار خداوند — شخص عدو زرد گیر و در خیار است
تا ننهد سر بخط و طاعت او بر — ناصبی شوم را بهتر از و دار است
ناصبی شوم را بمغز سر اندر — حکمت و حجت بکار دود و شرار است

نیست سر بر فساد ناصبی شوم
از در این شعر بل سزای فسار است

مرجان مرا روان مسکین
دانی که چه کرد جورش تلقین

گفتا چو ستور چند خسپی
بندیش یکی ز روز پسین

بنگر که چه کرده‌ای بحاصل
زین خوردن شور و تلخ و شیرین

بسیار شمرد بر تو گردون
زآزار زدی تو زد نشترین

بنگر که چو شنبلید گشته است
آن لاله آبدار رنگین

وان عارض چون حریر چینی
گشته است لگام ورزد و رمین

تا باین زمانه قصد تو کرد
بربایدت این نقایه‌ش تاین

تنین جهان دهان گشاده است
پرهیز کن از دهان تنین

جان و تن تو دو گوهر آمد
یکی زبرین یکی فرودین

هر گوهر خاکی به بخشای
بگشای بر آن غریب مسکین

رفتند بجمله یارکانت
بسیج تو راه را بآئین

زیرا که نشست خریتن را
در راه سفر خر نخستین

تو گشته کهن شود علی حال
در نیست کمر که کوه سنگین

آن کودکی چو انگبین شد
وآمد پیری ترش چو نخسین

آئین تنت همه دگر شد
تو نیز سجان دگر کن آئین

بالین سر از هوس تهی کن
بر بستر دین بهوش بنشین

زین صورت خوب خویش بندیش
با هفت نجوم انجم و پروین

چشم و دهن و دو بینی و گوش
پروین تو است خود همی بین

اینصورت خوب را نگهدار
تا نفکنیش بقعر سجین

غافل منشین ز دیو برخوان
بر صورت خویش سوره التین

زی حرب تو آمده است دو کی
بد فعل تر از همه شیاطین

آن این تن تست از دو عذر کن
وز مکر و فریب این بتر زین

زین دیو نکال اگر ستوهی
بر مرکب دین برفکن زین

ازجهد

از عهد و وفا ره و کمان ساز — وز فکرت و هوش تیر و زوبین
یاری ندهد ترا بدین دیو — جز طاعت و حب آل یسین
کرد دل خود زد دستیشان — بر دو حصار بها ز دو بر چین
در باغ شریعت ... بیسه — کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ — دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرند خر ندانند — هر عنبر و عود را ز سرگین
شتاب و بجوی راه این باغ — گر نیست کمر بسجین و یاجین
تین و زیتون ببین درین باغ — وان شهر امین و طور سینین
اسپان ترا به باغ دهقان — از علم و عمل جمال و تزئین
در باغ شو گشاده برکن — از دانه میوه و ریاحین
برگ و خس و خارش برکن — شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر خدّ تماشاش فتنه — بر تخت آن سخن شاهین
فرعون لعین بجز دروا — بر موسی و در خویش نگزین
مشک تبتی مشک مفروش — مستان بدل شکر ترزین
بالیست اگر چه خوش و نرم است — سر خیره منه بزیر بالین
گوئی که فلان فقیه گفته است — آن شیخ امام بلخ و ماچین
کین خلق خدای را ببندد — بر عرش بروز حشر همگین
و ایگونه بدین طریق باشد — او کافر و رافضی است و بددین
ای تکیه زده بدین در از جهل — بر جده شده عصای مالین
من بیشتر و ترا نگویم — چیزی که فزایدت زمن کین
لیکن ره دین مراها نا — کاشته نکشتم بکار و چوبین
الحمّت بفقه خراسان — بادیو مکن جدال چندین
وز دولت فاطمی بیان کن — دیوانت بشعر حکمت آگین

تا نور برآورده نه مغرب — تا دیل نماز بامداد دین

اینجهان بیوفا را برگزید و بد گزید — لاجرم بر دست خویش از بدگزینه خود گزید

هر که دنیا را بنادانی و برنائی گزید — خورد حسرت چون بر دلش پا دیری برزند

گشت بدبخت جهان و شد بنفرین خدای — هر که او را دیو دنیا خوی در پهلو خرید

دیو باشش تست مداد عذر بایدت کرد — چند نالی تا چو دیوانه ز دیو ناپدید

گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست — چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید

پس بی ارا اما که بستد روی از آن جهان — تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید

گر همیت امروز بر گردون کشد غره مشو — زانکه فردا هم بآخرت او کت زیر کشید

آن زهر اکنون مار اکت آید بدل — گر بباید زانت خورد و گر بپایدت آن کشید

چون نخواهی گفت زو بکس گر کس نگوید عیب تو — چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید

هر مرا گوئی تو انگیخت خویش باید همچنان — ور بگویم از خلاف من چرا باید طپید

خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار — گر نهال و تخم بر تری کی شکر خواهی چشید

برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک — گر همه دنیا گزین خلق و دنیا این گزید

نیک خوی گفته است یزدان بر رسول خویش را — خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید

گر نجوئی مصطفی نوبت خواهی جانت را — پس بباید دل ز ناپاکان و دنیا گاه برید

چون همه چون زنان در زینت دنیا مچی — گرت چون مردان همی در کار دین باید چمید

برت از پرهیز و طاعت کرد باید گر چنانز — جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید

بر رس از علم و قرآن علم دین تا بدین — گر همی زین چون نسق عرش بر خواهی رسید

تا نبینی رنج ناموزی رزق با علم حق — کی توانی دیدنی رنج آنچه در کس نافرید

در جهان دین برات از سعد باید گرفت — گر همی خواهی چریدن مر ترا باید چرید

گرچه یزدان آفرید نادرویشان دو شتر — کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید

گر طعام جسم نادان را همی فربه‌تری — مر طعام جان دانا را بجان باید خرید

لذت

لذت علمی چو از دانا بجان تو رسید — زان نفیس ناید بحیثیت حسی از پدید
جان تو هرگز نیابد لذت از دین حق — تا دلت بر لهو و عادت بر غذا آید پدید
راحت روح از عذاب جهل و از ظلمت — جز بعلم از جان کس ریحان جنت نشکفید
از نبید آید پلیدی جهل نبید اندر خرد — چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید
گر تو گوئی پاک و خوشست ای حکیم گو بهر علت — خوش نباشد گرچه خوش آید بکام مرد خود
از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان — ای برادر تا بدانی زرد خوار از شنبلید
کام را از گرد سیاکی آب دین شوئی — تا بدو بتوانی از میوه شراب دین مزید
چون نیندیشی که بی حاجت روان پاک را — ایزد دانا برین صندوق خاکی چون دمید
دل بلند و بیقرار و صنعت او آب کبود — گرد این کوه سیه تا کی همی خواهد دوید
راز ایزد زیر این پرده کبود است ای پسر — کس تواند پرده راز خدائی را درید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش — من چگویم گویم از حکم خدا آید پدید
راز یزدانی نگه داده و دانا خازن است — راز یزدان گر از من توانم گسترید
ابر آب زندگانی اوست من بنده کام — چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید
خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است — ناصبی گر خر نباشد زودش چون بدرید

کشتن این گنبد نیلوفری — گر نه همی خواهد گشت اسیری
هیچ عجب نیست ازیرا که هست — کشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت آنکه همی ناصبی — سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی — زانکه نباشد عجب از خر خری
ناصبی ای خر سوی بار سقر — چند روی بر اثر سامری
در سپه سامری از بهر چیست — بر تن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبری اسلام تست — زنده بدین جوشن و دین جعفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا — نیست مگر خواب و خور ایدری

مفخر پیغمبرست اندر سقر — ای خر بدبخت چگونه بری
نام مسلمانی تبس کرده — نیستی اگه که بجاه اندری
نحس همی بارد بر تو زحل — نام بد بوده است ترا مشتری
راهبر چو تو بجز گمره است — از تو نیاید دگری رهبری
چونکه نشونی سلف حرف خویش — گر تو چنین ابلهی و سردکاذری
من پس تو بشنو خوش خوی جرم — گر تو تگرزف کنده جری
دین تو تقلید پذیرفته — دین تقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی — مانده تو شوی و خجلی بر سری
جز منشهای کتاب خدای — آن دل و جان را که در رو بدری
گرت بپرسد کسی از مشکلی — داوری و مشغله پیش آوری
بانگ کنی این سخن رافضی است — جهل تو بوشی بزبان آوری
حجت پیش آورد برهان مرا — جنگ به پیش آوری مسگری
من بمثل در سبه دین حق — حیدرم از تو بمثل عنتری
تا بدهی جبهه د عنبر مرا — حمزه بگویم که تو بو العنبری
خر نبود از سگ بو نشتر — تا بدلت در زند هم جعفری
تا تو ز دندان ندانی نیشتر — بد نشناسی خل از انگشتری
هیچ نیاری که ز بیم نیشتر — سوی زر جعفریم منکری
چند زنی طعنه باطل که تو — مرتبت یاران را منکری
با تو من از چند بگفت این درم — تو زرهی من نره دیگری
لاجرم امروز نه پیش خدای — تو عمری باشی و من حیدری
فاطمم فاطمیم فاطمی — تا تو بدزی ز غم ای گاهری
فاطمه را عایشه مادر است — پس تو مرا شیعت مادری
سیعت مادر ای بدنشان — شاید اگر دشمنی و حیدری

من نبرم نام تو نامم مبر | من بریم از تو تو از من بری
گرچه مرا اهل خراسانیت | از پس پری و مهی و سیرتی
دوستی و عترت خانهٔ رسول | کرد مرا یمگی و مازندری
بر عقلا اهل خراسان منم | بر سفها حجت مستنصری
حجت دنیا بسخنها من | شد چو بقطر سحری گل طری
بنگر و اندر سخن من خسی | هر که به بیند سخن ناصری
گر بمکان شده متواریم | زین نفر و ده است برابر بری
گرچه نهان شده‌ای از چشم ما | زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن جوی چه جوئی زبرد | بنگوئی و فربهی و لاغری
نیست جمال و شرف شوشتر | خز بها گیرد بکو شوشتری
چون شکر عسکری اندر سخن | شاید اگر نوی عسکری
فخر چه داری بغزلهای نغز | در صفت روی بت سعتری
این بود فضل و بیابی بدین | خرگه فرد مالکی و چاکری
فخر بدانست که دانی که چیست | علت این گنبد نیلوفری
وآب در و آتش و خاک و هوا | از چه فتادند درین داوری
هر که ازین راز خبر یافته است | گوی ربوده است بنیک اختری
مدح و دبیری و غزل را مگر | علم نخوانی و هنر نوشتی
دفتر نفکن که سوی مرد علم | بخطر است آن سخن دفتری

ای عورت کفر و عیب نادانی | پوشیده بجامهٔ مسلمانی
ترسم که نه مردمی بجان هرچند | از شخص همی بمردمان مانی
چندان نفشان روا چراغ جان را | یکبار زگرد جهل نفشانی
باکرد دکامه بر همی نشینی | و آگاه نه از گرد نفشانی

گیتی جامه و جامه پوشش خاک آید ‌ تو خاک نه‌ای که نور یزدانی
باز آنی ثنت اگر کلیم آمد ‌ مرجان ترا ثنت بارانی
آن زنده جنت که گرد مرتن را ‌ نزدیک خرد تو بیکرانی
ای زنده شده تو تن مردم ‌ مانا که تو پور دخت عمرانی
ترسا لیسه غذای کفت او را ‌ از بیخردی خویش دنادانی
زیرا که خبر بود ترسا را ‌ از قید بلند نفس انسانی
چون گوهر خویش راند انسی ‌ بر خالق خویش را اگر دانی
انجانه سخ در بدین خو بی ‌ بشکر تو که ذات ارزانی
من خانه بدیده ام جز این هرگز ‌ گرد بده و بیکار رد فرمانی
تا تو چو بندگان همی گردد ‌ هر گونه که همتش گردانی
هر چند ترا خوش آید این خانه ‌ باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون کندت غذای ارزو کرده ‌ بیرون نشوی تو زو بآسانی
آباد به تست خانه چون رفتی ‌ آوردی نهاد سوی ویرانی
در خانه مرده دل چرا بستی ‌ کو خاک گران و تو سبک جانی
قیمت بتو یافت این صدف زیرا ‌ ایشان تو در لطیف مرجانی
هر کار که بر مراد او کردی ‌ بسیار خوری از و پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر ‌ بنگر که به گفت مرد یونانی
گفت که بزیر نردبان بنشین ‌ بندیش ز پایهای سارانی
بر دست بگیر چون سبکباران ‌ کاری که بسرش برد توانی
در سجده‌های نسیه را بنگر ‌ تا بر تنهی بسنجاریشانی
آن دان بیقین که کرده گردستی ‌ امروز بنجمر آن فرو خوانی
زان روز بترس کاندر و پیدا ‌ آید همه کارهای پنهانی
زان روز که هول او بر براند ‌ نور از مه و ز آفتاب رخشانی

ای مؤمن

در فرخ ستارگان فروریزد — چون برگ رزان باد مانی

عریان همه خلق در بسی تحتی — کس را نبود خبر زعریانی

چون پشم زده شده که دو مردم — همچون طحان زبس پریشانی

پوشیده ما از آن زنان کاری — کانر او تو همی کنون بیوستانی

آن دزد بعد زگفت نتوانی — میخورد فلان و من نسپیدانی

و اینجا بزدد ترا چنین کاری — کامروز در جهان همی رانی

بربائی از آن بدین دراندازی — گرگی بمثل زنان ما نی

زنداره تو لباچه می باید — تا میر همی زعمر و نستانی

گرگی تو نه میر مرخراسان را — سلطان بود چنین تو شیطانی

دیوانت سیاه و تو بلی لیکن — تا ظن نبری که تو سلیمانی

امروز همی بمطربان بخشی — ثوب شطوی و شعر کرکانی

در دست چو سنگ تو می باید — موذن بمثل یکی گربانی

فردا بروی تهی و بگذاری — اینجا همه مال و ملک دهقانی

ای کشته ترا دل و جگر بریان — بر آتش آرزو چو بورانی

لعنت بکنی بچره بردیوان — گر نقل تو نیز هجوانتانی

قصد و نیت همه بدی داری — لیکن نکنی که سخت خلقانی

نان از دگری چگونه بربائی — گر تو بمثل بنان کردکانی

از بدنیستی و ناتوانی — بر مشغله و تهی چو ببکانی

و زجلت و کمرزی خردمندان — مر زو به را دلیل دربانی

تا تو بکند کسی کنون جان — زیرا که نه اهل تر د حانی

لیکن فردا بجز دو زن غسلین — مر مالک را بزرگ مهمانی

درمان تو آن بود که برگردی — وین راه دگر نه سخت دربانی

حجت به نصیحت مسلمانی — گفتت سخن درست یابانی

ارنجحت علم وحکمت لقمان   بگذار ز لطف خوب حسانی
دلتنگ مشو بدانکه در میان   ماندی تنها کشته یزدانی
از خانه عمر بر اند سلمان را   امروز بدین زمین تو سلمانی

شبی مشک رنگ و دراز و چو قار   چو زلفین و میعاد و هجران و دلبر
لؤلؤ ازو فرق گردون مزین   بقیر و از و روی عالم معتبر
کشیده مطلّه سیه بر ثریا   فروهشته دامنش بر گوی عنبر
چو فرعون بر روی بر دوخت موسی   بر روی فلک بر ثریا منور
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره   ستاره چو رخسار مؤمن نجسته
شمال اندرو کر بجنبید داند   فراز از نشیبی و از کوه کردر
ز هولش دل طبع روباه گرد   دل شیر خیزد و طبع غضنفر
مجره لبان لبالب غلنجی   روان گشته از تیر در بحر اخضر
گرفته عفونت بر زهره گردون   از انجم کشیده بر و خشت و خنجر
چو جهد عدو جرم آفاق تیره   چو تیغ یلان روی مریخ احمر
هوا ز سیماب سحر نجسته   فرو شست زنگار از اطراف خاور
سوی باختر کرد شب روی بر زد   سپاه سپیده دم از کوه سر بر
بناله دل کرد گردون بنفشه   به بر در زنجیر بند یاقوت اصفر
کریوان شب تیغ خورشید بازان   چو عمر لعین از خدا داد قنبر
برآمد بکوه آنکه آرام و خلقش   مدد داد در دهر مردان کرکر
دل چرخ گردان و چشم زمانه   چو آشفته که آتش معصفر
ازو کم دزدیش آرام و خلقش   ازو بر زمین در و بر چرخ زیور
زمین گاه پوشیده رو که برهنه   شجر زد گهی نفس و کو توانگر
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد   گهی گنج سازد لنگ اندر آزر

کند

کند دشت را گه بساط مطرز　　دهد باغ را گاه حله مطرز
ز برجد کند کبک در کوه بالین　　پرندین کند گور در دشت بستر
صبا را ندانی ز عطار تبت　　زمین را ندانی ز دیبای ششتر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل　　رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
چو در سبزه گه خوش آواز زادی　　سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر باری و خورشید رخشان　　چو تیغ علی بود در کتف کافر
فراز و نشیب از گل سرخ گویی　　که دریای سبز است پر موج گوهر
گل از باد آبستن مانند مریم　　هزاران پسر زاده از خار مادر
جهانجوی از حسن او گشته حیران　　سخنگوی در وصف وا مانده مضطر
بهار جوانی زمستان پیری　　نزد چون رود روز و شب یکدیگر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت　　چو پیری خیال ضعیف و مزور
جوانی ستوده است مدحت مراد　　بس است از جز این نقش هیچ مفخر
که سادات جمع جوانان جنت　　نبی گفت هستند شبیر و شبر
دریغا جوانی که از خود نه بینم　　بجز چون موی شیر چون قیر و قیر
ز پیری بر بخت هر کس کرمن　　که از وی رسیدم بآل پیمبر
کسی که بی رهبر شر گردد　　ره راست او راست از خلق کمتر
ازین چرخ گردان و اجرام تابان　　وزین باد و آتش بهم چون دو دختر
غرض جز رسول مخیر ندانی　　گزین هرچه گفتم بهانه است و فروتر
فزونی و کمی در وره نیابد　　کند زعقد ازل مصور مصور
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر　　بنیت مطهر بعصمت مشهر

خواهد کرد تابع برایی روایت حدیث بس　　نیک بنگر این سخن را در بهانه حدیث
کر اصول دین نشاید گفت و نشاید شنید　　هر که بنده را او را اول حدیث بالک حقیقت نبد

در اصول و دین چو عاقل را نباشد دلیل / نیست در دین نگهبان بر طاعت حجت بس
در بتعلیمی حاجت نباشد در رسول / مر ترا بر جمع شاگردان زیادت حجت بس
حجت اندر اصل دین گر حاکمی بر عقل است / بر دمی از عقل با خصمان شکایت حجت بس
نشود گویی ز پیغمبر بدین اندر سخن / بر سر کرسی ترا چندین عبارت حجت بس
چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی / سفسطه اجماع و تعلیم جماعت حجت بس
گفتهای عاقلان غفلت شماری از نظر / خود نگویی تا امامت با رسالت حجت بس
چون بصادق حاکمی حاجت نباید خلق را / مدعی را عرضه کردن گاه حاجت حجت بس
گر برای خود کنی دیگر برابری تو نباشد / رای گر نیست روی استحالت حجت بس
پس روی رای خودی خلق گویی منم / گر صبا بر دین نشان باشد خیانت حجت بس
چون بدین اندر محمد را نباشی پیرو / رسمها تو جهل دار اندر جهالت حجت بس
مرد را در دین روا نبود که جوید دین / باز گو آخر که بدین را علامت حجت بس
هر که آموزد اصول دین تو گویی ملحد است / این سخن را باز بین تا در اجابت حجت بس
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی / کافران را کشتن از بهر شهادت حجت بس
گویی از یزدان بترسم گر نگویی در ربیع / ملحدی را بر رسول حق حوالت حجت بس
هر که حجت خواهد گویی جوابت تیغ تیز / حجت از تیغ است پس در پیش مقالت حجت بس

مردم بود صورت مردم کجا اند / دیگر خس و خارند و قماشات و دغا اند
اینها که نبیند از تو سزای که که دان / مر جور و جفا ن را تو چه گویی که سزا اند
باده چرا اند شب و روز دمادم / از چون و چرا زانکه ستوران چرا اند
بگسل چرا گوی و دگر حیل چرا جوی / ز خلق بر اندیش گر نیکو چرا اند
در عالم انسانی مردم خوبان / اینها جو ربا چین اند آنها چو گیا اند

در دست شنه اینها سر عمر اند گرامی
در پیش خر آنها چو گیا اند و غذا اند

گر تو سر غسم شنوی ای پور حکمت
آنها نه کزینند که بر ما امرا اند

بر ما امرا کیست جز آنها که براءت
خیر البشرند و خلف آل عبا اند

آنها که بفرمان خدا از پدر و جد
میمون خلفا اند و براءت خلفا اند

آنها که تائید الهی بره دین
اندر شب گمراهی اجرام سما اند

آنها که مر ایشان را اندر شرف و فضل
مردان و زنان جمله عبیدند و اما اند

آنها که بتقدیر جهان داور ما را
از دور جهالت ملکوهند و شفا اند

آنها که جهان را بچراغی که خداوند
بفروختش اندر شب این روز ضیا اند

آنها که زنا جمله بتائید الهی
چون مار سزوار یم خداوند خدا اند

آنها مر ایشان مار او ما ایشان را
میراث نیابیم که میراث نیا اند

آنها که چو محراب شرفند و مقدم
دیگر حکما جمله صعیدند و دوا اند

حج کبر اند و حکیمان جهانند
زیرا رزه حکمت قبله حکما اند

کعبه شرف و علم و حصیات کتابت
وایشان بمثل کعبه و رکنند و صفا اند

زیشان بهر اقلیم یکی مانده و مانیست
کو راه صلاح گر هی گر صلحا اند

بر اهل ولا از صلاح اند و بر آنها که
نه اهل ولا اند بمثل باد و بلا اند

کو بیت بهر کشور از ایشان که از ایشان
آنها نشینند که از اهل ولا اند

کوهی که بر و حشر زنا کاهی حالت
نخجیر بر دمومن و کنکان علما اند

کو بیت بیمکان که ببینند گردی
گر چشمه حقیقت سبس شر سقا اند

کو بیت که در و نور الهی است چو آهر
آنها که همی گوهر جویند کجا اند

زی گوهر باقی نکند هیچکس قصد
گر کور ولی تشیفه بر درز غفا اند

آنست مرا گر ز دل ما من بری نیست
آنها نه امرا اند کی با من امرا اند

در کان دل من که از بهر گرو نیست
پاکیزه که بی هیچ مرا اند و مرا اند

بر گوهر با قیمت و با قدر و بها را
اینها نه سزا اند که با قدر و بها اند

از عدل و ثواب است نگارا ده و اینها
نه اهل لقا اند که بر جور و خطا اند

پشه که به یک نیشه زند پیل چو صد سال   در پای پشه پیلان با رنج و عنا اند
عدلت و عطا ریزد ما را و زدو زیغ   آنند ز اکنون در این شهره عطا اند
گر عادلی از طاعت مکند ز حق زرق   بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند
اینها که همه دشمن اولاد رسول اند   از ما و اگر هرگز با ایشه روا اند
یا رب به دو شد این خلق که با آل پیمبر   چون کژدم و مارند چو گرگان قلا اند
دانم که رها یابد از دوزخت ابلیس   گر ز آتش ایشوم بد فعل رها اند
دانم که بدین فعل که می بینم هر چند   گویند ترا ایم به تحقیق نه ترا اند
آنها که بدانند ز فعل بد ایشان   درمانده و دل خسته و با درد و عنا اند
دانند که در عالم دین شهره کیانست   پنهان شده در سایهٔ این شهره لوا اند
آن شمس که در دانش برادری او زین   وز فضل تو خواهند مراد و به دعا اند
تا جای پدر باز نستانند ز دیوان   آنها سزا و از صلوت و ثنا اند
ای امت برگشته ز اولاد پیمبر   اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
ایشوم که این راه نمودند شما را   زی آتش جاوید دلیلان شما اند
این رشوه خواران فقها اند شما را   ابلیس فقیه است گر اینها فقها اند
رشوت بخورند آنکه رخصت بدهندت   نه اهل قضا اند بل اهل قفا اند
بر من ز شما نیست شفاعت عجب ار آن   آنند که در دین فقها آن سفها اند
گر احمد مرسل بدر امت خویش است   خود شیعت و فرزند وی اصحاب ربا اند
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم   و اولاد زنا بر اثر رای هوا اند
اسلام روایی ز رسول است و امانت   از عترت او حافظ این شهره روا اند
آنا که فلان اند فلان رهبر ایشان   نزدیک حکیمان ز در عیب و هجا اند
و آنها که بدانند بطاعت حق ارزانی   بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند
ما را که کند عیب چگوییم که رهبر   در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
از حجت نیکوی سخنهای بحجت   زیراک صبایی تو و پیغام چو هبا اند

اولی ان ۱۰

موسی زمان را تو یکی شمّهٔ عصیانی — بشناسند آنکه عصای عقلاند

از میغ وز بار زمین چون سما شده است — ور لاله سبزه همچو سما رخشانده است

بارد بهشت باد صبا کوه و دشت را — بر رخنهای باد مه و دی دوانده است

گلبن چو برج جوزا گشته است گل برو — بشکفته جای جای سماک و عوا شده است

این بر گوزن کهن گشته شاخ گل — باز از صبا به صنعت باد صبا شده است

نوروز توبه بود جهان را گرو چنین — هر بد که کرده بود زمستان بمانده است

گر باغ تازه روی و جوان گشت خند خند — چون ابر زال زال دجنین باکا شده است

چون دوزخی گر از سیاه و تر آتش است — زو بوستان چرا که بهشتی لقا شده است

زین پیشتر کلاه و دواج دستنبه داشت — اکنون ز وشی کلاه و بهائی قبا شده است

تا بینوا جهان جو گشت عندلیب — در شادی از نوای جهان زر نوا شده است

گر به نوای و لحن خود باغ را بگذر — آن بینوا و لحن کنون با نوا شده است

این نوشکفته زنده شد از باغ برزده — بر ما ز روز حشر و قیامت گوا شده است

آیت بنگت که پوشیده در ملش — از حشر بر یقین بگواهی گیا شده است

اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت — نوروز مرگیا را روز قضا شده است

چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش — زیرا که خود دستور زبون چرا شده است

بنگر بنات مرده که چون زنده شد بتخم — آن گشت نیز تخم چگونه فنا شده است

علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم — بر نیک و بد ز علم سزای جزا شده است

زیرا که علم و عقل بفرمان ایزد است — بر دو جهان نور همه فرمان روا شده است

هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است — در جان و سیم و زر بد و بر بها شده است

زایزد عطا است عقل و سوی ما ز هر کسی — با علم و حکمت از قبل این عطا شده است

هر گونه بیش عقل رهی کرد حس را — او ملکان زمین و زمان اش ندا شده است

اکنون بعقل جور و جفا جو بدو بلا — جنگ اندرین عطاش گمان خطا شده است

او را اما که دیو حسد را مطیع گشت — حکمت سفینه شده است و سعادت شفا شده است
گویند روی بدیشان بهشت بس عجب — در حشر و این سخن ز نبی در بنا شده است
هر کو ز عقل روی بتابد بدین و زن — رویش چنان شمر که بسوی قفا شده است
مردم بدین عطا که جهان پادشاش بود — بر جملگی جانوران پادشا شده است
هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا — مهر پیمبران به شرف مصطفی شده است
وز مصطفی به امر و به تایید ایزدی — مختار از امتش علی مرتضی شده است
حیدر عصای موسی در است تازه روی — اسلام را بموسی و در از عصا شده است
ایشان دو اند و جان تن دین سوی حکیم — باطل ز حق بحکمت ایشان رها شده است
دین را تن است ظاهر و تاویل روح اوست — تن زنده جز بروح بگیتی کجا شده است
گر زنده ز هر چه با دین خو مرده — کرده ذلت مدام بر او مبتلا شده است
تسلیم چرا حلال خواری و در زرد مرده — تن مدح را او جانت سزای بجا شده است
زین مشکلات نهان گشت بدرست کسی — گو از زمین دین بهوا بر هبا شده است
سر بر زمین بسجده نهاده است بی رکوع — آنگونه را ز ضیاء بسوی انبیا شده است
از علم بی نصیب نمانده است لاجرم — هر کو ز انبیا زره او ضیا شده است
بی آرد می شود بسوی خانه ز آسیا — آن کو بمزد گندم تا آسیا شده است
هرگز جمال و مال ندیده است جز بخواب — هر کو گدای زر پس دیگر گدا شده است
گنجور علم امام زمان است زین جهت — کین شهره منزلت سوی او از نیا شده است
آنگو ملک و فضل و عطات بحلم و عدل — امروز ما گذشته سلیمان سوا شده است
دیوش مطیع گشته مال و پری بعلم — آن مانده انکه هوش و خرد آشنا شده است
چون مرده تر آنگو ز آره بگو که چون — مرده نهید برهمنان را غذا شده است
از تن حلال خواری و در روح مرده خوار — تن مدح را و جانت سزای بجا شده است
دیو و پری بطاعت او مبتلا لاجرم — زیرا که وعدهاش ز ایزد وفا شده است
ای مردمان جهل که با سلام نگروند — با تان دلیل بر قتل و بر بلا شده است

با این بلند منبر و با بانگ قال و قیل
از بهر طیلسان و عمامه روا شده است

این بر فراز آنکه تو گویش حاجی است
آنکار کو تکیه در کنج و صفا شده است

آن کو بهندوان شد یعنی که غازیم
از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده است

این از بلا گریخته یعنی که شاعریم
فتنه بجهل و شیفته کربلا شده است

بس بیش مشنوان سخن باطل کسی
کز شارسان علم سوی روستا شده است

آگاه نیست که دین علم و طاعت است
ای مردمان چه بود که هوش از شما شده است

بی علم بر عمل چو خلان می چرا روید
زیراک با تن ز جهل و هوا متفق شده است

آن مقتدا است گاه ضلالت فرد همی
ایدون گمان برد که گهر رشا شده است

ای حجت زمین خراسان سخن بطبع
در دین حق جز که ترا امر کدا شده است

تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی
از درد و رنج ناصبی اهل عنا شده است

این جهان را قدیم نتوان کرد
کار روی مستقیم نتوان کرد

اندر اینجا که نیست جای مقام
خویشتن را مقیم نتوان کرد

خویشتن را بقول [illegible] کافر
در عذاب جحیم نتوان کرد

کور دل را که مغز تیره بود
هیچ حالی فهیم نتوان کرد

دل زندیق پاک نتوان ساخت
سفها را حکیم نتوان کرد

دشمن و دوست را بگاه خویش
جز بزر و بسیم نتوان کرد

نتوان رزق کرد با همه کس
با خدای حکیم نتوان کرد

نتوان رفت بر عصا بر کوه
معجزات کلیم نتوان کرد

طبل زدن بزیر گلیم
بانگ دی در گلیم نتوان کرد

اگر را محدث آفرید خدای
بجای قدیم نتوان کرد

چرا خاموش باشی ایستاده تن
چرا در نظم ناری درّ و مرجان

اگر بر مرکب حکمت سواری | چرا نائی سوی میدان یزدان
جهانداری دیده و آزموده ی | شنیدی گفته تازی و دهقان
بعلم هندسه سر بر کشیدی | بسند و هند و اطراف خراسان
بهنگام شمارت عالم کون | بزیر فکر همچون یک سپندان
بشرق و غرب از اهل این صناعت | گواه آری بدین دعوی فراوان
کنون شاید که مانی مردمان را | کنون باید که فخر آری بر اقران
که کرد از خاطر خواجه مؤید | در حکمت گشاده بر تو یزدان
کسی را کش بت کردی نشاید | بت کردی نشاید اوستادین
هران کو را ببیند روز مجلس | ببیند عقل را سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواهم | بدین رأیهای چون خورشید رخشان
سوی من خوار شد برگ طبیعی | از ایشان کم چشیدت آب حیوان
زگوشه منظر او من بدیدم | بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هر دو عالم | بیکجا در بهشت مبدا و پنهان
یکی جا مالک و رضوان بدیدم | نشسته در برم فرخ دبیران
مرا گفت که من شاگرد اویم | اشارت کرد آنکه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکجا نشسته | گشاده هفت در هر یک گریبان
ز هر در کاندر خوابی شد اول | مرا گفتا گرو بایدت فرمان
بپرسیدم ز خواجه شرح این حال | سر قصه مرا بنمود پایان
مرا گفت این خداوند رسالت | که بگزیدش خدا از انس و از جان
بزیر پای فرمان بسپرم من | ازین پر نور اشارت اوج کیوان
همی تا زنده ام توفیق خواهم | بمدح بهترین انسان ز یزدان
بمدح گوهر تاج رسالت | بمدح مفخر جنی و انسان
فلانی خاک داد ابر بهاری | فنا بر چون شب او خورشید رخشان

بیان

بباغ دین از دو سوسن شکفته — زبن برکنده و بیخ بار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی — کجا هستند در آباد و ویران
بجهت برنهاده و تیغ او زین — بگردن در فکنده طوق او آن
میان عالم علوی و سفلی — بایستادی بکار خوار و آسان
بفعل آوردن از قوت جز او را — با حد داد فرمان فرو رحمان
باری خواست بر جمل نوبت — علی را سیّد و سادات جهان
علی و مصطفی را گر ندانی — حدیث آدم و حوا فرو خوان
ازین دو نسل باقی را ابد دان — جهان چون نسل فانی را ازیشان

حاجیان آمدند با تعظیم — شاکر از رحمت خدای رحیم
آمده سوی مکه از عرفات — زده لبیک عمره از تنعیم
یافته حج و عمره کرده تمام — بازگشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال — پای کردم برون ز حد گلیم
مر مرا در میان قافله بود — دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگوی چون رستی — زین سفر کردن به رنج و به بیم
تا ز تو باز مانده‌ام جاوید — فکرتم را ندامت است ندیم
شاد گشتم بدانکه کردی حج — چون تو کس نیست اندرین اقلیم
بازگو تا چگونه داشته — حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام — چه نیت کردی اندران تحریم
جمله بر خود حرام کرده بدی — هرچه مادون کردگار کریم
گفت نی گفتمش زدی لبیک — از سر علم و از سر تعظیم
می‌شنیدی ندای حق و جواب — باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چو در عرفات — ایستادی و یافتی تقدیم

عارف حق شدی و منکر خویش / تو از معرفت رسید نسیم
کفت نی کفتمش چه میرفتی / در حرم همچو اهل کهف رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی / ور غم و فرقت عذاب جحیم
کفت نی کفتمش چو سنک جمار / همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو / همه عادات و فعلهای ذمیم
کفت نی کفتم ای چو می کشتی / کوسفند از پی یسیر و یتیم
قرب خود دیدی و اول کردی / قتل قربان نفس دون لئیم
کفت نی کفتم ای چو کشتی تو / مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین / خویشی خویش را بحق تسلیم
کفت نی کفتم ای بوقت طواف / که دویدی بهروله چو ظلیم
کفت نی کفتم ای چو کردی سعی / از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین / شد دلت فارغ از نعیم و جحیم
کفت نی کفتم ای چو کشتی باز / مانده از هجر کعبه بر دل ریم
کردی آنجا بکور مر خود را / همچنانی کنون که کشته رمیم
کفت ازین باب هرچه کفتی تو / من ندانسته ام صحیح و سقیم
کفتم ای دوست پس نکردی حج / نشدی در مقام محو مقیم
رفته مکه دیده آمده باز / محنت بادیه خریده بسیم
کر تو خواهی که حج کنی پس ازین / اینچنین کن که کردمت تعلیم
از طواف همه ملائکیان / تا نکردی بکرد عرش عظیم

آزرده کرد کژدم غربت جکر مرا / کوئی زبون نیافت ز کیتی مکر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنکرم / صفرا همی برآید از انده بسر مرا
کویم چرا نشانه تیر زمانه کرد / چرخ بلند جاهل بیدادکر مرا

گر در کمال و فضل بود مرد را خطر
چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

با خاطر منور روشن‌تر از قمر
ناید بکار هیچ مقر قمر مرا

با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن
اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا

اندیشه مر مرا شجر خوف و درد رست
بر هستی و علم ریزد ازو برگ و بر مرا

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام
چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا

منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن
زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا

هر چند مسکنم بزمین است روز و شب
بر چرخ هشتم است مجال سفر مرا

گیتی سرای رهگذران است ای پسر
زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا

از هرچه حاجت است بدو مر مرا ادانی
کرده است بی‌نیاز و درین رهگذر مرا

شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش
ره داد سوی رحمت و بگشاده در مرا

اندر جهان بدوستی خاندان حق
چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

وز دیدن و شنودن دانش بکرد
چون دشمنان خویش بدل کور و کر مرا

ای ناکس و نفایه تن من درین جهان
همسایه نبود کس از تو بتر مرا

من دوستدار خویش گمان کردمت بهیچ
جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا

بر من تو کینه‌ور شدی و دام ساختی
وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا

تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی
از مکر و غدر خویش گرفتی بجز مرا

گر رحمت خدای نبودی و فضل او
افکنده بود مکر تو در جوف جر مرا

خواب و خورست کار تو ای بی‌خرد چه
لیکن خرد به است ز خواب و ز خور مرا

کار خر است سوی خردمند خواب و خور
ننگ است ننگ با خرد از کار خر مرا

من با تو ایسجه ننشینم ورین سرای | کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
اینجا هنر بکار و فضایل نخواست خورد | بس خواب و خورد ترا و خرد با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بیشمار | گرچه دراز مانم رفته شمر مرا
روزی بسر طلعه ازین کهن گنبد | بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند | وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن | یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
و اکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم | از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام | چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درخت است بارور | برگش ترا که گاو تویی و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی | انصاف ده بگوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش | از جور این گروه خران بازخر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو منجا | روز حساب و حشر مقر و وزر مرا
گر جز رضای توست غرض مر مرا ز عمر | بر جز بداده بدو عالم ظفر مرا
اندر رضای خویش تو یارب بدو جهان | از خاندان حق تو مکن راستر مرا
همچون پدر سخن تو سخنگوی و رهبر | زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
گویی که حجتی تو نیایی براه من | از یال خنگ خیره چه بندی کمر مرا

اندره مشغول کار جهان | غره چرایی بسپنجی جهان
یک جهانی تو بیندیش نیک | سخره گرفته‌ست ترا آنجهان
از پس خوینت بدوانه همی | که سوی گور روند کهی حزان
گر تو نه دیوی بهمه عمر خویش | از پس این دیو چرایی دوان
پیش تو در میرود او گیسه ور | تو ز پی او نه دوی شادمان
هیچ نترسی که ترا این نهنگ | تا که نیک روز کشد در دهان

گرت

گرت مغز اندر هوش است ورای
ازت هر روز بفزواد و
بر شدت بوغم سستی و رنج
بر تو تا مید هی روز رو ز
دشمن تست این ای پسر روز گاز
کرده م دارو بسی از بهر تو
ایده غره بجان زنهار
تو بدرا شده زنهار خواه
چون تو بسی خورده است این اژدها
نامه شاهان عجم پیش خواه
کوت فریدون و کجا کیقباد
سام نریمان کو رستم کجاست
بابک ساسان کو کو اردشیر
اینهمه با خیل وحشم رفته اند
رهگذر است این نه سرای قرار
ایزد زی خویش همی خواندت
چند چب در است تابی رز لا
چند ربودی و ربابی هنوز
بانگ نداری که درین ره برق
فرزد ازین خواب چو اگه شوی
چونکه بیندیشی از امروز جمع
آنگاه امروز بگیرد دست
زیر گناهان و وبال

روی بگردان ز دروغ زنان
وعده چیزی که نباشد چنان
بر طمع راحت شخص جوان
چرخ وزمان پیشتر و سالیان
نیست بتو در طمعش جز زیان
کرده نهان زیر خرد پرنیان
کاین ننشینی ازین بد نشان
دشته همی همی ...
...
بکره و بر خورد تا تل نخوان
کوت خجسته علم کاویان
پیشرو لشکر مازندران
کوست نه بهرام و نه نوشین روان
نه زمه مانده است کنون نه نشان
دل منه اینجا و مرنجان روان
ایده فتنه بزمین و آسمان
چون بروی راست درین کاروان
تو شده درین ره زفلان و فلان
که بفروشی بدل زعفران
سودت ندارد خروش و فغان
کاسکا باشند کهان و مهان
نه پسر و نه پدر و مهان
سست شدت گردن و پشت و میان

خیره چه گویی تو که بادت این
در شکم و پشت نیابم روان

نیست مرا وقت ضعیفی هنوز
بشکندش این شکر و بادیان

روی نخواهی که بقبله کنی
تات نخواهند چو پیچه ستان

جز که بار پسین دم زدن
از تو نجنبد بشهادت زبان

چونکه به پرهیز و توبه سبک
نفکنی از گردن بار گران

تا تو یکی خانه نو ساختی
ساخته شد سایه بجا نمان

در سه چهل سی تا ختی
اکنون بکجند گران کن عنان

دیو قرین تو چرا گشت اگر
دل بگمان نیست ترا بر قران

گر بگمانی ز قدان کرم
خود نبری کیفه ازین بدگمان

سود ندارد تت پشیمان شدن
چون شود آتش دز کانت عنان

جان تو از نهمه عادت شده است
لبمه دور زنخانه پر استخوان

کان تو است این تن طاعت گهر
گوهر برون کن ازین تیره کان

جانت سوار است تنت اسب او
جز بنو خیره صلاحش مران

خود سپس آرزو تن مرو
چون خره مدر پس ناکیان

گیتی دریا و تنت کشتی است
عمر تو باد است و تو بازرگان

اینهمه مایه است که گفتم ترا
مایه مبادا زه دهی رایگان

ای پسر خسته دل حکمت گوی
تات بود طاقت و توش و توان

ای نخزاب ان در سیمرغ دار
تا تو پدید آمد از تن تو جان

درسه علم حقیقت ترا
تیر کلام است و زبانت کمان

روز و شب از بهر سخن همچنین
در همی جوی و همی بر فشان

تا ز تو میراث نماند سخن
چون ز بر وی زمین سفر جاودان

خیز بفرمان امام زمان
بر کش در بحر سخن بادبان

ان زدل

این روزگار بی‌خطر و کار بی‌نظام — دام است بر تو که خطرت هست دام
بر تو موکل اند بدین دام روز و شب — بایدت باز داد بناکام یا بکام
دل بر تمام گشتن دام سخت کن — با این دو دام دار ترا کی رود مدام
اندر جهان حق تر از آن نیست مانعه — گر دام گرد مرد در رو فرش و اوستام
شوم است مرغ دام مراد را اگر صید — بیشام خفته به که چو از دام خورده شام
رفته است سوی شهر اجل هست روز و شب — چون رفتن غریب سوی گام گام
چون نیست در تو ده عبرت روزها — ره بر زجر دو جوی هوا سرد و تیره فام
لیکن تو هیچ بر نخواهی همی شدن — زین جر دو جوی گوشن دراه بی نظام
هر روز روزگار نوید دگر دهدت — کانرا بگرز دید نخواهی همی تمام
ای روزگار چونکه نویدت حلال گشت — مار او گشت با حرامت همه حرام
احسان چرا کنی و تفضل بجای که — فردا بروز جنگ و جفا برکشی م
هرکو قرین تست نبیند ز تو مگر — کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
گفتارهات من بتمامی شنوده‌ام — زیرا که من تو دانم همه تمام
بیزارم از تو و همه یارانت مر مرا — تا حشر با شتابه علیک است و السلام
در کار خویش عاجز و درمانده نیستم — فضل مرا بجمله مقرند خاص و عام
لیکن مرا گرسنگی صبر خوشتر است — بر تافتن ز دست فرومایگان طعام
با ابروی تشنه بمانی ز آب جوی — به چون ز نهر آب زنی با جران لطام
از جان تو ناشتم ترا نیست ایمنی — گر مر تراست مملکت از حاج تا بشام
آزاده و کریم نیابد از لئیم — چون دامن قبات نپوشانی از نیام
با میزبان خسیس که رنجه کند ترا — نوشیده‌ام مزم نرم چو مرکام زکام
چون رنج کی بگرزه نبینی تو از خسیس — جز رنج کی چه دیده بگرز از در کام کام
بد خوی شد ز خوی بد بار بد خدا که — خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام
گر شر عمت ازانکه نیس آروی کیمیه — پرهیز کن ز ناکس و با دکش نام

شهوت فروشان و کمی فروشن — بنشین برب عذر و طمع را بده لگام
در نامه طمع به نبشته است و هر — زاول نگر که ذل و سرانجام آثام
ای سوفار زمانه برابا تو کارزیست — زیرا که کارهای تو دام است و دام دام
بی باک و بدخوئی که بدانی نگاه خشم — نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام
بر زخمی و درشت که از دست من تو — نه تنگ جام است و نه بد جام بی زجام
من بیت خویش در رسن دین حق زدم — از تو بگر زجست نخواهم فتادن بدام
تدبیر آن همی کنم اکنون که بر شوم — زین چاه زشت و ژرف بدین سقف ابام
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم — یک پایه از صلوة و دگر پایه از صیام
ای بر سر دو راه نشسته درین رباط — از خواب و خورد و بیهده تا کی کنی کلام
از طاعت ای پسر نه تمام شود ترا — این جان ناتمام سرانجام کار تام
ایزد پیام داد بتو کاهلی مکن — در کار اگر تمام شنودستی این کلام
گفت که کارهای جهان جمله بازی است — جای مقام نیست مخواه اندرو مقام
دست از جهان سفله بفرمان کردگار — کوتاه کن دراز چه افکنده زمام
گر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز — زیدر برفت بایدت آخر چو نوح و سام
سنگی زده است سپهری بر شاخ عمر تو — کانرا بهیچ روی نیابد کسی لجام
پیری و سستی آمده گشتیم هفت و خیز — زین بیشتر نیافت کسی مرگ را غام
فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان — فرجام جوی روی ندارد برود جام
در گشت روزگار مشو غافل که چرخ — بر یک نهاد نخواهد همی مدام

زجور لشکر خود داد مرداد — توانند داد مارا همچنین داد
محالست این طمع از بیسیاست — کسی دیدن که دادش داد خرداد
زبهر آنکه ناقدر دامت آرد — چو مرغان مر ترا جز داد خرداد
گرا خورداد گیتی مرد بایدش — از آن آید پس خرداد مرداد

نمبر ۱۰

همیخواهمی که جاویدان بمانی — درین پر باد خانهٔ سست بنیاد
تو نامی باد تیمانی شب و روز — درین خانه برآید سال هشتاد
ازین بر بام خانه بسی بناخر — برون باید شدن ناچار با باد
چه گویی کین علوی هر یک — بدین زندان این بند اره افتاد
دگر نیتش بحرمی بس بیمبر — درین زندان سوی او چون فرستاد
دگر در بند مال و ملک و دانش — چو او هر کردنش چون گردش افتاد
ترا زندان جهانست و تنت بند — برین زندان و این بند آفرین باد
بچشم سر یکی بنگر سحرگاه — برین خراب بی دیوار و بنیاد
تو پنداری که نسرین گل زند — بیاریده است بر پیروزه گون لاد
چرا گردد بگرد خاک ویران — همی چندین هزار این چرخ آباد
مراد کردگار این ازین چیست — در همه عمیق چه داری یاد ار استاد
گر ابسته نگشتی کرد این در — ز تو مرجان تو خورشید و میداد
دگر بارت نداد اندرین در — بر ایشان ابر رحمت می بباراد
دگر گفتند هر گز نگشت این در — نه شد کردی نه استادی نه استاد
تو بیچاره غلط کردی ره در — نخست از بند پایان کس چون فرهاد
طمع چون کردی از گمره دلیلی — نزدید هرگز از پولاد شمشاد
درین گرد و نداراتت نیز دعوی — نه شد هشتاد یا نزدیک هشتاد
هم آن این را هم این آن را ثبات در روز — ز گمراهی زند دین کند یاد
ز حرفی علم شد وان اندرین یک — ستور است نادان باشد و شاد
نژاد دیو ملعونند یکسر — مزا باد آنکه ازین کوه پاره زاد
حذر از شر و رنج راه داران — کرده خویش را ایمن بداراد
ترا اگر قصد بغدادست آنکه — نبسته بر در تو راه بغداد
ولیکن جز امیر شیر یزدان — کسی این راز را بر خلق نگشاد

بتنزیل از خبره جوی و تاویل / ز فرزندان او یابی و داماد
از آن داماد کایزد هدیه دادش / دل داماد صمصام و کف سائل
دل سندان ازو کرید سکالد / فرو ریزد دل سندان و پولاد

اگر کار بوده است رفته قلم / چرا خورد باید به بیهوده غم
وگر ماند از تو نه نیک و نه بد / روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محالست اگر ایزدست / بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمکاری تو خدائیست اگر / بشر حکم کرده است بیش و کم
وگر جمله حق است تو از خدای / برین راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبی / برابر باد و ذم است و مدیح و حکم
مرو از پس این رمه ناشنان / ز مهرهای آلی چو اشتر مرم
مخور خام کآتش نه دورست سخت / بنگستر اندر شکنجره بدم
سخن را بمیزان و آتش بسنج / که گفتار بی علم باد است و دم
سخن را بدانش بهم کن که تا / نیاید بهم تا نیندیشی نم
نهاده خدائیست در تو خرد / چو در نار بوزد چو در مشک شم
خرد دوست جان سخنگوی تست / که از مشک شاد است و از بد دژم
ترا جانت نامه است و کردار خط / بجان بر مکن جز به نیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی ونیش / که در دست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و کردار نیک / چنان چون شنیدی برین خیره هم
بفعل نکو جمله حاضر شدند / فرو مایه دیوان زیر پایه جم
فسونگر بگفتار نیکو همی / برون آرد از دور دندان ستم
الم چون رسانی بمن خیر خیر / چو در من بخواهی که یابی الم
اگر آرزو تست کار دگان / مر اینگاران شوند و خدم

بشنو

ثنا گفت موسی کردار نیک — چنان چون شنیدی بدان خشم ام
بجز بر نکو فعل و گفتار خوب — نه بگذار دست و نه بگشای فم
بدو داد هش حجی حشمت که من — بدین دو تواند شدن محتشم
از آغاز بودش داد آورید — خدای جهان را پدید از عدم
اگر داده کرده است بس تا ابد — خدایست با بندگان لاجرم
اگر داد و بیداد داور شوند — بود داد تریاق و بیداد سم
ندانی همی جستن از داد تیغ — ازیرا حریصی چنین بر ستم
بروی نبردی بازو نیاز — که تا زنش بعلم است و فضل و کرم
شنیدی که بازو بازوی نیل — رهی بود کاوس دار و ستم
بدینجوی حجت که مرد خرد — بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر — بدو مفتخر شد عرب از عجم
خسیس است و بیقدر و بیدین اگر — فریدونش خالست و جمشید عم
زبیدین بکن خیره دانش طمع — که دین شهریارست و دانش حشم
و من خشک مانده بگاه نظر — اگر در دو دانش همی رود رم
درم بیشت آید چو دین ناشی — ازین را که بنده است دین را درم
که در دین و دانش جلا بایدت — سوی معدن زر دانش بجم
سوی ترجمان کتاب خدای — امام الامام او و فخر الامم
گزید از بزرگان عالم جز او — کسی علم و ملک سلیمان بهم
امام جهان تمام و یتیم — که بیرون شد از دین بدو داد دم
فراهیخته از بهر دین خدای — بتیغ از سر سرکشان اشتم
مر او را گزیده احکم الحاکمین — بحجت میان خلایق حکیم
نه جز روز باتش بغم را مکان — نه در جز عطاهاش کان نعم
نه جز قول او مر تقی را بود — نه بر جز نمک او مر جرم را رم

کف سخاوت او مرنعم را مقر
سر تیغ او مستقر نقم

منور شده است از جهان حضرتش
چو خورشید و عالم سراسر ظلم

ز تف آتش خشمش دل چو گهر
ز گوشه عملش بروی شد جحیم

دل از حلم او شد چو دریا مرا
چو خوردم ز دریای او یک قدم

بجان و دلم در زمین خش کنون
بهشت برین است و باغ ارم

اگر تهمتن کرد نادان چه باک
از آن بیش که گور است و گنگ و ادم

از آن پاک تر نیست کس در جهان
که همت او سوی تهمت متهم

این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند
گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند

گر رقیبان بصر تیز بوند از بر ما
این رفیقان سماوی همه تیز بصرند

نامشان نزد تو ستاره است ولیکن بر من
پیشکاران در دیوان قضا و قدرند

چون کریم ز قضا یار قدر من جو همی
بهتر از آن بصر ایشان بسوی من نگرند

سوی یاران نگرید ایشان گر چو شانن
حرز جان و سخنگوی بمادر اثرند

حرز جان سخنگوی گر از طاعت و علم
بر نیابند درین گنبد پیروزه نه اند

این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است
جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نخورند

اندرین جای گیاهان زبان کاری توست
زین چراگاه ازیرا احکام بر حذرند

چه بر دهی ایشان خواهد درختی جنت
که بر و فکرت و تمیز تو را برگ و برند

از درخت چه دهد برگ و حرص تخمش
بیشتر زانکه ازین بستان بیرون ببرند

زاد برگیر و سبکبار شو و کم جای نیاز
خانه را که مقیمانش همه بر سفرند

همگان بر خطرند آنکه مقیم اند اگر
ره نیابند سوی خطران بخطرند

راهشان دور گرفته است و ندارند خبر
زان چو آهو همه در پوی و تک و با نظرند

چون مقیمان همه مشغول مقام اند ولیک
یک یک از ساخته خویش همی برگذرند

ا جوندار

برخورید از فسون سخره و افسوس کسند
گرچه‌شان کار همه ساخته از مکد کرات
دردمندند بجان جمله پیسی که همی
سخن بیهده و کار خطا زیشان شنود
با هزاران بدی و عیب که‌شان هست
هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است
گر شریعت همه را بار گرانست رواست
بار از خر بنهند آخر و زینها بنهند
وعده‌شان روز قضا خواب و خور و دیدن سیم
حکمت آنست که مرده بدو زنده شود
شجر حکمت پیغمبر ما بود و ثمر
پسران علی امروز مر او را ثمرا
پسران علی آنها که امامان حق‌اند
پیش آن پیران رو بیرا از آنکه ترا
سیری کرد توانند تو از آتش تیز
ای پسر دین محمد مثل چون جهدا‌ست
چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان
داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد
شیر دادار جهان بود پدرشان گفت
من بدیشان شکرم جاهل بحر میت‌ا
سودمندند همه خلق جهان را چو شکر
آن شکر نفع همی کرد به بیمار و درشت
منکر بوی گردی که چو مستان از خلق

دانکه خر که همه شبل و افسون بخرند
همگان کینه‌ور و فاسق و پر مکر گرند
جسته همه آنکه زبان‌تاشان چون نخورند
سخن بیهده و کار خطا را بدرند
گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند
بار اگر خر کشد اینها همه تلخی خرند
زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند
زانکه فتنه همه بر خلق و خور و سیم و زرند
حکما بر لب این آب مبارک شجرند
هر یک از حکمت او نیز درختی ببرند
پسر آنند چو مردم خرد او را پسرند
بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند
پسران علی و فاطمه زانش پسرند
چون همی زیر قدم گردن دیوان سپرند
که بر آن شهره جد فاطمیان پیکرند
هیچ مشهور مه و زهره ستاره بچرند
چو عجب گرچه پسر همچو پدر دادگرند
گر از ایشان برهند انبیه یکایک جگرند
که خران را حکما نیز بشیران شکرند
جان من باد فدا شان که بطبع شکرند
دشمن و دوست از ایشان همه بی نفع برند
پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند

پند چندی چه گویی سخن حکمت چند … این خرانرا که چو گیره از بند کرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه خر … نشنا جمله ز مردم بقیاس خر ند
سر من شد افتادم از خانهٔ خویش … این ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند
اگر این کوردلان را تو بمردم شمری … من نخواهم که بجز خلق ز مردم شمرند
چون پری چون پریدند که صلح یک … که شرار ابلیس لعین را حشر ند
سپس ما فرستاد دروم در ره دین … تو بفر رد سپس عامه که ایشان نفر ند
سخره دیو شدی گر پس ایشان بروی … زانکه ایشان همه دیو چه بر بحر ند
عمر اندر سفرت جای دهد پیک اگر … بر دی بر ره اینها که رفیق عمر ند
ز پس فاطمیان رو که بفرمان خدای … امتان را زیش جد و پدر را مر ند
سبرت کر حکمت است از تن تو فاطمیان … هر یکی را ز علی ز تحقیقت جگر ند
شیعت فاطمیان باش ز آب حیات … خضر این بود شد که هرگز نمر ند
شکر ندار سخن خوب و سنگ شیعت را … بسخنهای گران ناصبیان را بتر ند
سخن خوب بیاموز که هر که از همه خلق … سخن خوب ندارند همه چیز ند

دام است جهان ای پسر دام … زین ندارد دود و دام
در دام مدانه مباش مشغول … دانه تو چه چیز است جز دود دام
خود خواره شسته چون مرغ بیکن … ناچار پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کام یابی … در دام کسی کام یابد ایام
کامستی اگر یابی و بیکن … کامی که بپاید نباشد آنکام
زین قد چو تیر و الف چون لام … کین زود شود چون کمان دو ن لام
کان دام خدایست در تن تو … یک روز تو باز خواهد این دام
گر یابدی کام از تو جوشی (دام) … ورنی بستاند بکام و ناکام

این دام نمی‌ماند جز دود و دام

اندر طلب

اندر طلب دوام تو زنا نیست — هموار چنین بسال و ماه ایام
چون با پدرت چاشت خورد گیتی — ناچار خورد با تو ای پسر شام
خوش هست از جهان ازو چشیدن — چون شکر و چون شیر و مغز بادام
لیکن سوی مرد خرد خوش نیست — زهر است چو نفروشد و از کام
گیتی چو دد در خانه هست اورا — آغاز یکی وز دگر در انجام
زنهار چو دد رانی بدان برو نشو — در سر چنین گفت نوح با سام
میوه ده داری طمع درینجای — آرام که این نیست جای آرام
بس بی خطر و خاره کام یابی — رنجی ی بی اندام ستر سو نام
دل را از جهان بازکش که کیهان — بسیار کشیده است چون تو در دام
ای بس ملکان را که او فرو خورد — با ملکت و با چاکران و خدام
بهرام کجا رفت و اردوان کو — کیرم که تو ئی اردوان و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی — بردی علم ای خیره خام بر بام
تا نام درین جایت آوریدند — تا روزی از رنج بر دنشوی ناکام
اسلام و بستان تست و عالم — مانند سرا ئیست و مال زستام
اسلام و بستان تست پورا — پیغمبرت استاد و چوب صمصام
بنگر که چگونه ازین دو بستان — بنگر بچه سوی تابان شد این عام
اینها که همه رفته‌اند تا نند — از دین به بگاستشان گمرنام
انگوید و وهس میرده منزل — هرگز نزود زی نماز بیگام
این غاشیه کش کشته تش عاب — این بسته میان به پیش لطام
زی عام چو تو مال و ملک داری — خواهی علوی باش خواه خیام
این دیو سلاخرا ندار مردم — گر هیچ بدانی لطیف دشنام
گر رام شدند این خران بتان ر — با به سی لاکر و خزنه مشوم
دانی که کجا لست لاکر نمانند — ارد اح چنین در سرای ام

دانی که چو اینجای نیست حاجت — رویی که مجرد شده است از ابرام
کمک چو برون می‌شود از تیغی — این کار تا حزر رسد سر انجام
آنگاه بیاید داد هر کس — مظلوم بگیرد گلوی ظلام
امروز بیابد ستمگران را — داد ضعفا داد و داد ایتام
غایب نشده است از اول کار — تا آخر خیبر ز علم علام
هرگز نپسندد ز خلق بیداد — آنکه این فلک آفریده و اجرام
این حکم درین کار کرده است — با آنکه رسول آمده است پیغام
لیکن نکند حکم عادل عاجل — تا وقت نیاید قرار و هنگام
امروز بد و نیک می‌نویسند — بیکار نمانده است تا ره اقلام
غره مشو ار شدستی بمعرفی — مشتاب بکار و نیک با تأنی
کین گنبد مدام گرد گردان — شوریده بسی کرد کار بدرام
گر حاکم حکم را مقر است — در خلق چرا نبی چو گرگ در اغنام
ای مانده پنهان سوی تو خار است — لیکن تو نپیه کرد خواهی ای مام
امروز بنه داد خویش کار بزد — فردا همه بر حق راند احکام
ور تو نینه برد اگر تو فردا — گویی که چنین بی‌قسم قسام
از حجت بشنو سخن حجت — بر حجت حجت بدل بیارام

براه دین نبی رفت از آن نمی‌یارم — که راه با خطر و با ضعیف و بیمارم
چو روزه در روزه ما گرفت لاابتر — بسحر نشیب نزدیم ای پسر سزاوارم
ازین نشان ستاره بروز پنهانم — ز چشم خلق و بشب اهبریم و بیدارم
دگر بخص ز جاهل نهان شدیم معلم — چو آفتاب سوی عاقلان پدیدارم
بحکمت است و خرد هر فرزند و مردان را — و گرنه با همه از زندی شخص هموارم
یکی زنان چو گل است و یکی چو خار بطبع — نگاه نگیره حجاب آن گلزارم

نجم

سخن بعلم بگوییم تا ز یکدیگر / جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
سخن پدید کند گر من و تو مردم کیست / که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
جهان خدای جهان را مثال بوستانست / که ما بجمله بدین بوستان درختاریم
بپای تا من و تو هر دو اندرخت جدا / نه بار خویش یکی با شنی فرو باریم
لجاج و مشغله آغاز ما سخن گوییم / که بار مشغله تو ز خانه آوریم
اگر تو ای پسر از ناصبی مسلمانی / ترا که گفت که ما شیعت اهل زناریم
محمد و علی از خلق بهتر نه بود / که از فلان و فلانشان بزرگواریم
خزینه دار خدا اند و سترهای خدا / همی بما بر سانند کاهل اسراریم
بعار مسکین درنه بعار دین اندر / رسول را ز دل پاک صاحب الغاریم
ز علم بهره ما کندم است و بهره تو کاه / کمان مبر که چو تو ما ستور که خواریم
بخر تن چو تو خرمست گشته شاید / که خویشتن نکشیم از تو تا که شتاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی / به بهشتی و بهار و ز روز و شب بیداریم
چو آنکه مستی و بیخرد ما را / اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم
وزان قبول که تو حکمت نشنوی زدا / همیشه با تو ز حکمت زبان بسپاریم
ترا که مار گزیده است جمله تریاق است / ز ما بخواه کمان نبری که ما ماریم
ترا اگر بگوارد شکر که بیماری / شکر خوش است سوی ما که نه بیماریم
تو گرد چون مگاو چون همی نیاری گشت / مگاو چون تو ز ما بجان خریداریم
خرد ز بهر چه دادند مان که تا بخرد / گهی خدای پرست و گهی گنه کاریم
بکن بدی تو و نیکی بکن بگاه فرمود / خدای مار اگر ما نه حی و قهاریم
چرا که گرگ ستمکار نیست سوی خدا / بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
چرا بانگ خروش و فغان همی نکنی / کلنگ نیست سبکبار و ما سبکباریم
چرا بر آهو نخجیر روزه نیست و نماز / چو ما من و تو بدیکارها گرانباریم
چه داد یزدان ما را ز جمله حیوان / نکو خرد که بر آن بر ستور سالاریم

اگر بفضل و خرد برخران خداوندیم — همان بفضل و خرد بندگان جباریم
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا — که بی خرد بمثل با درخت بی باریم
خرد چرا که نگوید که با بار خدای — چرا که یکسره تا شب بروز ناباریم
بخون ناحق یار را چرا میراند — خدای را گر سوی دخولی ستمکاریم
دگر گناه نخواهد ز ما و ما نکنیم — نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
وگر نخواست وی آید همی گناه از ما — نه ایم عاصی بل خوب و نیک کرداریم
دگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت — مباد از بر ما در تو که با بازیم
اگر تو از خرد جستجوی بیزاری — نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم
دگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را — نه پیش حمله تو پای سخت افشاریم
بدست خاطر روشن بهای مشکل را — بر آوریم بچرخ و برز بگذاریم
مبارزان سپاه شریعتیم قرآن — ازانکه شیعت حیدر سوار کراریم
بزد هر دم بیمار ناخوش است شکر — شگفت نیست که ما نزد تو زنگاریم
یکی زنا و هم را از شما لا که شما — چو مار و مور چه بسیار و بی شماریم
سیه نباشد بضد ستور بر یکمرد — روا بود که شما را اسپاه بشماریم

کرو کرکون بود حالت پارسال — چو که دیگر گشت بازامسال حال
تیر گوی چون شد پشتی چون کمان — بدر بودی چون شدیتی چون هلال
ای نشانده دست روزت ماه و سال — بر کنه روزت دست ماه و سال
پر مقالت بود روی از گشت چرخ — گشت روی پر مقالت چون کلال
گر عیالت بود بی فرزند و زن — بر عیال اکنون چرا گشتی عیال
با جمال اکنون کی جوید ترا — کز تو می هر روز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد آن کت می بجست — نه اهست و نه نهار ازدی منال
زانکه چون دیگر شد هستی سربسر — بس چرا می محض اگر بودی حلال

ای پسی البته مرد از بقر
روز کار آسنجات میخواهد که فیت
نان ملک از نهد و ز طاعت گزین
فعل نیکو را السن حاجت کن
روی نکو زشت باشد هر کی یک
جز کر اصل نیک باشد فعل نیک
در تن با خوب فعل نیک را
دولت ز طاعت بری گردد خنانکه
نیک نام از صحبت نیکان شوی
چو نسوی خورشید دار در ذی خوبتی
دانیال از خیر باشد نامور
مر ترا نیکو سکالد یار تو
کر طمع داری بسیح از من همی
بیهمال است از خلایق مصطفی
راستی را پیشه کن کاندر جهان
راستی در کار بر تو حیلی است
چون فرود آید بجای راستی
جا نور گردد هستی از راستی
زشت باشد ای برادر بار از
گر گمندی باید از خام طمع
وز نکاری آزمون را انجم آز
اسب آهنت سوی بدبختی برد
من برین مرکب فراوان با خشم

پیشت آید روزکار برد بال
سودمند آنجا هیال و ملک مال
علم علم باید ترا از هیز خال
شاید ار بر تن بپوشی هر خوال
زشت باشد روی نیکو رخ فال
بار بد باشد به بد باشد بهال
جمع کن چون انگشتن اندر سفال
چون بزرنشته کمر کرده دال
همچو از عنبر تارنی طلال
ماه تابنده شود خوش خشش هلال
نامور نابذر مادر دانیال
چون برادر را تو وی نکو سکال
از بدیسح من چرانی کنگ و لال
تاکر بدیسش کرد کار بیهمال
نیست الا راستی جزم آن رفال
راستی کن تا بیابی اقبال
رخت بر بندد از آنجا اقبال
حصن دین را راستی شد کوتوال
در بیفکن بار از پشت و بال
رنو و بندد کردن شیران انکال
کر فرو بندد بر نیابد جر محال
زین بخت بد فروبه زین عیال
کرد عالم که یمین و که شمال

زین سواری حاصلی ناید مرا
جز که دشت محنت و گرد ملال

زین اسب آز دلست ای پسر
نعل او خواری عنان او وبال

تا فرود آری بآخر کوه دیر
بر در شهر بلندی لامحال

سوی شهر بی نیازی ره بپرس
چند گردی گوروار اندر تلال

گرد دنیا چند گردی چون ستور
دور زین بدشو راز خشک نال

گر همی عز و جلالت بایدت
چون نگردی گرد دین ذو الجلال

عمر فانی را درین در کار بند
تا بیابی عمر و ملک بی زوال

یا فلستی روزکار امروز کن
خویشتن را ملک روز و ملک زلال

اینجهان را آنجهان آینه است
نیک بندیش اندرین نیکو مثال

گر گهی هستی خیال و گاه نه
پس چه چیزی تو مگوی جز خیال

گر بدنیا ور نبینی راه دین
از ره دانش نیفتی در کمال

بیگمان شو زانکه ناید حاصلی
زین سیه ابر خیالت جز وبال

علم را از جایگاه او بجوی
سر متاب از عمرو زید و قیل و قال

قائل اول جز پیمبر کس نگفت
وانگهی زی آل او آمد مقال

جز که رهبر او علی اولادشان
بر رسول مصطفی را کیست آل

صف بشین شیعیان حیدرند
جز که شیعت دیگران منعت ل

حبل ایزد حیدرست او را بگیر
وز فلان و بو فلان بگسل حبال

سخت باشد فلان با او خانگ
پیش زرگر سخت باشد کال

تا نبودم من بحیدر متصل
علم حق با من نجست اتصال

همچو آن تاریک رویان روی من
تیره بود و تار و بی صفا ل

چون بمن بر تافت نور علم او
روی دین را عالم اکنون جمال

شعر من بر علم من برهان بس است
جانفزای و پاک چون آب زلال

کار و کردار

کار و کردار تو ای کنده نگاری
بیسرشتی پاک و پراکنده کی فرد ا
تو هماناکه نه هشیار سری ور ز
گر نه مستی بی اگه سپارزدیم
بسچه نست همه خلق و تو چون گر به
مادری هرگز چون تو ندید ستم
زن بدو زامانی که مرا با تو
نیستی اهل بلا و درویشی را
بلکه کی مطبخ خوبیت زهر ا
گر مرا این ترش را تو چون طاقان
کرد کارت را من در تو همی بینم
تو پیر کار خرد پیشه روانم در
مر مرا سوی خرد مر تو سپی فضل ات
دل من شمع هدایت به پیری تو
شمع تو راه بیابان برد و دریا
مر ترا الاکرم ایزد همچو اند
با خداوند ترا خانه گفتاریم
زنهار ای پسر این کنده کردار
بر من و تو که نه خسیم نگهبانی است
مور و ماهی را بر خاک و بدریا د
گر ترا بنده خود خواند سزاوارست
گر همی نعمت دایم طلبی مر او را
مر دو دارای پسر از عابد نیکو تو

نه همی بینم جز کرد ستمکاری
هر چه امروز فرازی و نگاری
چو که فضل بدر ارشت بیکاری
ما ترا مار از نهمه دارزاری
روز و شب با بچه خویش به بیکاری
میان تان با تو و نه بی تو کم خواری
س زکاری نه مر ابت بیزاری
نه کوهش رازیراکه شتمگاری
اسپجان و تو کی مطبخ و سالاری
چی بوی بی مزه و رنگ ناچاری
به چشم دل ای کنده زنگاری
بخطر زکی نقطه پرگار ستی
سخن گفتن و تدبیر هشیاری
جز ز از شمع فروزندگی فاری
شمع من راه نمایت سوی بی
ل که مر مارا مانده بت به همواری
گر تو او را فلکا خانه کرداری
جز کی کار کن و بنده چند اری
که نگردد هرگز زنجه زنستداری
غیبت پنهان شدن از تو نیستی
و گرش طاعت دار تو سزاواری
بندگی کن بدرستی و به بیماری
به بری روز ثواب و خور خواری

وهر کرده بدین رسن بورا   چند خواهی ست همچو مرداری

تو همی بینی کت پای بسته بند د   بس چرا خواهشی و خیره گفتاری

شصت سال است که من در ورزش آدم   گر بمیرم تو گر تا نکنی زاری

برتر آمد باری کسی مرد را   چون نیاید ز تو امروز مرا یاری

چو که بر خویشتن امروز بسی   رنگ او داج بیشتر زده تو است

خفته خفته و گوئی که من آگاهستم   که شود سیر دل ننگ است ز بهر تو

گر نه خفته ز نهبه چه کنی چندین   رزق دنیا را از طمع مرداری

بامدادت دهد وعده بیاقی   شامگاهت دهد وعده بیاری

چون بگویش که تا چند کنی برم   تو رداور زرق و ستمکاری و عند

این یکی جاده و مکار زبون گیرست   چند کردی ز بس او بسیاری

چون طلاقی بدهی این زن رعنا را   چون که مردان کاری نکنی کاری

گر ز نهبه خورد و خواب ترا کوشش   پس بدست گلوی خویش گرفتاری

این تو زیست یکی کرم جبار د   هر انجمن ز تر و خشک بیماری

مردست خداوند جهان با تو   بر هی گره ازین معدن دشواری

تو چو خر فسته خور چون شدی ای نادان   ایمنت دانی و تخیی نکو کاری

ماهی دست ترست مست کاری   نکنی روی بجواب ز جباری

چون فرو ماندی ز معصیت تخیی   اگه اقرار بسیار نکنه کاری

گرچه طراری و عیار جهان از تو   عالم الغیب کی خرد و طراری

سیرت زشت نه اندر خور احرارست   سیر خوب است گر کرتو را احراری

گرچه بسیار بود زشت همان زشت است   زشت هرگز نشود خوب به بسیاری

سخن چون خوب شد جاده عنبر شو   گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری

سوی شهر خرد و حکمت ره یابی   گر از خرد از نادره بهده باز اری

سخن حکمتی ز حجت بپذیری   گر تو از طایفه خیره زنگاری

ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان شهور

چرخ پیموده بر تو عمر دراز
تو کهی مست خفته که مخمور

شادمانی مدان که از سلطان
خلقی حاضر آمده و منشور

تا بهشت یکی دگر فاسق
پیش مهتر رودت فسق و فجور

تات شاعر بمدح در گوید
شاد بادی و قصر تو معمور

قصر تو زین سخن همی خندد
بر نوای فتنه بر سرای غرور

بر تو خندد و تو غافلی تو ازانک
در سرای غرور نیست سرور

چند رفتند ازین سرای قصور
بهتر و برتر از تو سوی قبور

چرخ گردان بسی بر آورده است
نوحه نوحه گر ز معدن سور

شهر گرگان نماند با گرگین
نه نشست و نه ماند با شاپور

بر کهن کردن همه نوها
ای برادر مگو گشت دهور

علتش را الحفظی است سبب
شکرش را برادرست کرور

که شناسد که چیست از عالم
غرض کردگار فرد غفور

چون زمین بر شکستگی است اساس
آسمان بی تفاوت است و فطور

تو چه گویی که مرحبا بابیت
اینهمه خاک و آب و ظلمت و نور

تا بدید آید اشتر و خر و گاو
مار و ماهی و کژدم و زنبور

این یکی بر جهد چو بوزنگان
پای کوید بنغمهٔ طنبور

تا زهیر یکی که پنجه سال
عمر بگذاشت بی نماز و طهور

مر ترا خانه دریغ آید
زین فرومایگان و اهل شرور

پس چگونی زهیر ایشان گرد
آسمان زهرهٔ عقور شکور

تو یکی منه باج مذهبشان
چون دهشان خدای حور و قصور

این گمان خطا و ناخوب است
دور باش از چنین گمانی دور

گرت هوش است و دل برزین در / سخن خوب گوش دار ای پور
عاملی دیگر است مردم را / سخت نیکو ز جاهلان مستور
اندر و بر مثال جانوران / مرد مانند از اهل علم نفور
غرض ایزدی حکیمانند / وین فرومایگان خس اندیشور
در زمردان لسان هوشمند / وین سبکبار مردمان چو طیور
عمر مردان چو باید خوش / ژاژخایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال و دروغ / فضل دارد چو بر خنوط بخور
خاموشی از کلام بیهوده / در زبور است این سخن مسطور
کار او گفت و تخم او سخن است / بدرود هر چه در دمند بصور
گر برسی ز ناصواب جواب / وقت گفتن صبور باش صبور
زن و کودک و کسان منکر / اگر زحمت است صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بگزیدی / گنده و تیره شیرهٔ انگور
به حذر دار دین ملک سپید / عید کاس ملاحیا کافور
دل و جان خواسته بباید شست / از محال و خطا و گفتن زور
تا بهنگام خواندن نامه / خجلی بایدت بروز نشور
وز بد و نیک و ز خطا و صواب / جنت اندر کتاب ماند کور
همه خوانند بر تو چیزی نماند / یاد ناکرده از صغار و کبور
با دل و عقل و با کتاب رسول / روز محشر که داردت معذور
بندهٔ کار کن با مزد ای / بندهٔ کار کن بود مأمور
جز بر آسمند و زهد و استغفار / کار ناخوب کی شود مغفور
گر نشستی ز اهل ستر زهی / خواند بایدت نیست ویل و ثبور
بازی کرد و از تو خشم خدای / چشم بایتجا جان و دستور
ای پسر شغل حجت از بر کن / که بر از حکمت است همچو زبور

چون نگویی که جهان چون شد — خیر و صلاح از جهان جهان چون شد
هیچ دگرگون نشد جهان جهان — سیرت جهان دگرگون شد
جسم تو فرزند طبع گردونست — کاش کرد ان زیر گردون شد
تو که لطیفی بجسم دون بسوی — همت کردن دون گردون شد
چون الفی بود مردمی بمثل — چون که الف مردمی کنون شد
چاکریان باره گشت فضل و ادب — علم بمکر و بزرق معجون شد
ای فلک زود گرد ای بران — که بتو ای فتنه چون مفتون شد
هر که بتشبع خو پذیر همت — پیش تو بی هوش گشت شمعون شد
ازهر در ای هستی درین که چنین — بردی از خلق حمله بردن شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا — قول همه زرق و وعده افسون شد
ملک جهان گر بدست دیوان به — باز کنون حالیا همیدون شد
باز همایون چو جغد گشت بوی — جغد شوم جزی همایون شد
سر بفلک بر کشید بحر دی — بر روی دمه وری دراهون شد
باد فرومایگی وزید دزد — صورت نیکی برنده محزون شد
خاک خراسان به بود جای ادب — معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود بلخ کنون — خانه اش ویران زبخت وارون شد
ملک خراسان بجور دم رو زن — وین بخراسان قرین قارون شد
خانه قارون نحس را بجهان — خاک خراسان و مثال دقانون شد
بنده ایشان شدند باز نگر — نجم خراسان نحس محزون شد
چاکر قفچاق شد شریف زحل — جزء او پیلکان خاتون شد
تاجم از ناقصان ابر شد — فضل بنقصان و نقص افزون شد
دل نکر دکان احسان بدم — گر به دل تو بدهر مرهون شد
سوی خردمند گرگ نیست این — گر تو سوی گرگ نحس مامون شد

آدمی جهل و جفا شومی را   جان تو بدبخت خاک تیره‌گون شد
سوی تو خاک بدتر ز قطیع   بهتر و عادل تر از فریدون شد
تات بدیدم چنین اسیر هوا   بر تو دلم دردمند پرخون شد
دل بهوا چون دهی که چون تو دد   بیشتر از صد هزار برهون شد
از ره دانش بکوش و افزون شد   زیراک افزون بدانش افزون شد
جامه بصابون شده است پاک و خوش   جان و دلش را ستون پر خون شد
پند پدر بشنو ای پسر که چنین   رو رسن از راه پند میمون شد

جان لطیفم بعلم بر فلک است
گرده تنم زیر خاک مسجون است

بسی رفتم بس آرا اندرین فیروزه‌گون گم   کم آمد عمر و ماند مایه از آز روز از کم
فرو بارید بر دوریه گرد این سفینه بنا   گر بر دو عارض من بست دست بیوفا عالم
بر دو آرید و دیبا شاد باشد هر کسی خرم   که و جای ناگوشم بر دارید شد معلم
بگویم من بدین نرگس که بر عارض پدید آمد   مرا زیرا که نفزاید چو نرگس را اگر باید نم
درخت مردمی را اسیر خم نیست جز بر تخم   خرد بار درخت آدمیست شکر طمع و عقلش نم
زبر خم بر درخت آید ولیکن بر درخت نو   شکوفه هست و بار نیست بی بر گر فتی خم
بچشم دل میان بستان برنده آزاده گشته   چه گویا گون درختانی که بنشاند شتاسم
گرفته بر یکی خنجر یکی بر سیم یکی نشتر   یکی هیسون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی چون مرغ پرنده ولیکن بر پس آینده   یکی پاینده گردم ولیکن بیش ازاو ارقم
یکی را سر همساید ز فرق و فخر بر کیوان   یکی را سر فشاند خرد بر زین سگ چون ارقم
یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او حکمت   همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکی را روی کفر و دست جور و پای او تهمت   همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
یکی چون زیرکه آب و بقول خویش فرینده   چو شحی باز آن نشتر ولیکن بر آدم سم
یکی گوید شریفم من عراقی گوهر و نسبت   یکی گوید عجم را پادشا بر جد من بد جم

از

شرف در علم و فضل است ای پسر علم و خرد ورزند
نه چون موسی بود هر کس که عونش ید بیضا شد
ز زاده شخص مانده است نادان مرد بادا
به پیغمبر عرب بنگر شرف گشت فرمودم
اگر فضل رسول از زر کن و زر زم جمله بر خرد
اگر دانش بطلبی بفضل تو شرف ماند
چو چشم از نور و ماه و از خورد آتش گشت تیز جا
شریعت کان دانش گشت و قرآن چشمه تا حکمت
مکان و علم و قرآنست جان و جان تو علم است
اگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو
سخن با سر شبان جز بسخته و سخته گو زیرا
سخن خوب است در توری خوب و ماربک و لطف آور
بدیدار و سخن در خلق عالم مشتی و کی
ترا بر بام رازی زاد خواهد گرد نوم گر
بکذار او ران
سوی ره و دود سرو دم بان دوی
سگ باشی برقص اندر چو بانگ بوزنان آمد
ستمکاری و اندر جان خود تخم ستمکاری
ترا فردا ندارد سود آتش ی و دنیا ی
ترا غم کم نباید تا بدین دنیا همی جویی
ترا دو بیت اندر طبع رستم خوستم بسته
درین پرده کون جارم مجو آرام و آسایش
اگر حکمت بیت آری باتیار روی رخشانی
نیابد بر تو زین جارم بردن جز عت حکمت

تعلم آور نسب در جهان سوی علم
نه عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
جهان کرد و رجع سور مانده است با ماتم
ز ترک و روم و روس و هند و سند و دیلم و دیلم
یکی سنگی بود رکن و یکی سور آورده زمزم
پدرت و مادر و فرزند و جد خویش و ابن عم
چو جسم از جان و باغ از نم دانش کت تیز کردم
یکی مرزوی را که یکی آتش بین دانم
ازین جان و دلم یکدم سخن ... تو بردم
کناره کن با بدست ای پسر زین بیکاره رم
ولیکن بار بر هر گونه کاید همی بر چم
سخن چون تار باید تا بر دون آئی زنارم
به فردا این سخن گویان بر دون آید از حکم
تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
سوی محراب شوا مند عبا بند ترم
بر آنی و در پدید آیدت بالکه علت بلغم
ولیکن جانت را فردا اگر آید بار سم
اگر بر روت ای نادان برآیی آتش و دم
چو دنیا را بدین وادی همان ساعت بود خرم
به بند طاعتش کردن به بند دستی از رستم
که بار اندهی روز و شب و ماید این طارم
دگر حکمت بلفغی برو نشد باید بستم
بجز ذر بهر طاعت جز بجم و ذ بهر حکمت جم

ز بهر آنچه کاید با تو غم گیتی نبوی شاید — ز بهر آنچه کا بدر ماند خواهد چون بوی معنم
ز بهر خیر تحاصل برنجی به بود در نزرا — بسی بهتر سوی دانا رمزد زار فنا کم
کش دستی بکوشش دست بسته زبان و بدر — و من بر هم نهاد ستی کمر بهی درم هم
کهربا یی همی از جهت اندر طبع خواننده — اگر هر گز نبشعر اندر کهربا یابد کسی همنم

کمیت زبان را امیر است میدان — سوارش چه چیز است جان سخندان
خود را عنان ساز د اندیشه را زین — بر اسب زبان اندرین پهن میدان
بمیدان دین اندر اسب سخن را — اگر خوب خواهی بکن سواری بگردان
بمیدان تنگ اندر اسب گره — که تا نتازی به پیش سواران
سواران تازنده در اینک سکر — درین پهن میدان نتازی بدهقان
خوب بر ره شعر و در دیو اینی — بزرگشتی کزیدند مردان توان
ره هندوان سوی بیرنگ و افسون — ره رومیان سوی حساب و الحان
مصور نگار است مر چینیان را — چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز جوید نهان راز جدا — یکی باز داند گران راز ارزان
طلب کردن جای مدبر و مسکن — طرازیدن آب و تقدیر بنیان
درین هر طریقی که بر تو شمردم — سواران جلدند و مردم فراوان
چه دانست از اول چگونه که باید — زمان را بهبود شاید نگاران
که دانست کز نور خورشید گردد — همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست کز چند زمین را مساحت — صد و شصت بار است خورشید تابان
که کرد او اول آهنگری چون که — ز اول به اختر بخاک و سندان
که دانست کین نیخ و با نوش ملد — حرارت بر اندر ترکیب آن
که فرمود از اول که در دشکم را — فرو نباید از چین و از روم دانان
که بود آنکه او ساخت شکر ز دردی — ز گوگرد سرخ و زریاب لرزان

که داند

که داند که افزون شود روشنائی · بچشم اندر از سنگ کوه صفاهان
که بود آنکه بر سیم فضل او نهاده است · بزرگی بر او چنین کرد کیهان
که بود آنکه کمتر بگفتار او شد · عقیق یمانی ز لعل بدخشان
اگر جانور زان عزیز است بر ما · که بسیار نفع است ما را ز حیوان
همی خویشتن را نه بینیم نفعی · نه در سیم و در زر و نه در دو مرجان
در او بها بچشم دلت ژرف بنگر · که این را بچشم و سرت دید نتوان
مدبران چشم سر اندر نماندی · یکی چشم و دل را بکن بیزدان
نهان نیست چیزی ز چشم بزرگی · مگر کردگار جهان فرد سبحان
ز چشم سرت گر نهان چیز بینی · نماند ز چشم و دل آنجز نهان
خرد هدیه اوست ما را که در ما · بفرمان او شد خرد حجت با جان
یکی گوهر است و دل و جان ما کان · بلی مر خرد را دل و جان سزد کان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت · خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بفرمان کسی را شود نیک بختی · جهان که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان ما گیست لیکن · دلت را خرد کرد با جان نگهبان
بزندان دنیا درونست جانت · خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هر کس رسولی نهفته است · بدل در نبشته بفرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هر کسی را · که چون اینچنین است دین نیست خوبان
از آغاز چون بود ترکیب عالم · چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی · تهی جایگاهیست بی حد و سامان
چگوئی در آنجا که گردنده گردون · روانست یا ایستاده از جنبان
خدای جهان آنکه نابوده داند · خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید این جهان را بود آنست · که کم بود خواهد ز کافر مسلمان
خرد گوید رسول خدایست زی تو · بخوانده است بر تو درین باب برهان

ازین در برهان سخن گوی با من / نخواهم که گویی فلان گفت و بهمان
گر این علمها را بخوانند قومی / تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
در این قبه ای گوهر با مرکب / ز بهر چه کرده است یزدانت مهمان
بیاموز اگر چند دشوارت آید / که دشوار از آموختن گشت آسان
بیاموز از آنکش بیاموخت ایزد / سر از گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان باشی / که سلمان از آموختن گشت سلمان
ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن / بمیدان مردان برون آی عریان
بمیدان حکمت برانت فصاحت / مکن جز بتاویل و تنزیل جولان
بدو یابی از نفس کلی تحیت / چو جویی بدل نصرت اهل ایمان
نبینی که پولاد را چون ببرّد / تو صنعت پذیرد ز حداد و سوهان
ترا نفس کلّی چو بشناختی او را / نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان
بر آن سان که رنگین گل و یاسمین را / نشانده است دهقانش بر طرف بستان
گل از نفس کلی است آن عیب نیست / که تو خوش منش گشته زان و شادان
زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم / چو پیوسته شد نفس کلی بارکان
اگر جان نبودی بسیم و زر اندر / بصد من درم کس ندادی یکی نان
بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل / که گرد را نرمی کند پست باران
سخن چون حکیمان نکو گوی دیگر نه / که سحبان نکو سخن گشت سحبان
نبینی که بدرید صد من زره را / بدان کو بتی یکدرم سنگ پیکان
مر دراه ایمان و حکمت بپرور / که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد بایمان و حکمت / بیاموزی آنگه زبانهای مرغان
ترا بر دگر زندگان زمینی / چه گویی ز بهر چه داده است سلطان
حکیمان ز بهر تو شد در طبایع / جواهر نه از بهر ایشان پریشان
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر / سیه خاک و در زیر زنگاری الوان

ترا بر جهانی چرا این عجایب | که پیداست اینجا دلیلست و برهان
جهانیست باقی آن دیر نور و راحت | تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
اثرهای آن عالمست این کره هم | درین تنگ زندان شودان و خندان
اگر نیستی اینجهان خاک و تیره | شکر کی شدی هرگز و عنبر و نان
بامید آن عالمست ای برادر | شب و روز بی‌خواب و با روزه رهبان
مکان نعیم است و جای سلامت | چنین گفت یزدان فرو خوان ز قرآن
گر از نه ببینی همی هیچ عامه | ستیزای غافل و تواری و نادان
کرامات نفریسه ای پور دنیا | حذر دار ازین دیوهای پریشان
ازین دیو تو دیده کن خویشتن را | بحجت‌ای صاحب جزیره خراسان
چنین چنه کردی در نیکوی کردن | گزین گوی کردان شدت پشت چوگان
بچنگال و دندان جهان را گرفتی | ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانکه کردی و خوردی توبه | همی کن ستغفار و نیز پشیمان

ازین چاه بیرون نبودان و دانش
کمند تو از جوی در زیر و عصیان

شاخ و شجر و هر غم مشغله بارست | زیراک برین شاخ غم و مشغله بارست
انگور چو من از شغله در رنج حذر کرد | باشاخ جهان بیهده تو دیده خارست
باشاخ نوایده هر بد رکا نو ابد | بار همه عمر نه کار است و نه بارست
چون بار من ای بی‌غله فکندی ز خر خویش | اندر خر تو خوکه کو نیست بهارست
کردار ترا هیچ نه اصل است و نه پایه | گفتار ترا نیز نه پودست و نه تارست
احسان و وفای تو که تهدیدیست لیک انه | لیکن حسد و مکر تو بی‌حد و شمارست
صد دیق عدل تو نمانده است بطر و شن | دستار بجا و ر تو در شکارست
نشگفت که من زیر تو بیچال قرارم | هرکه که نه حالیست ترا او نه قرارست

پیچیده به مسکین تن من در شب و روز — همواره ستمکاره و خونخوار دو مار است
ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار — چون گرد تو پیچیده دو مار است و بار است
ما را ازینجا بروت انگه مبادر و — این خیمه سرای تو که این راهگذار است
بنگر که بجنبت شکم مادر بودا — امروز درین عالم چون خانه خوش و خوار است
آنجای بمانی بود و آنجای بماندی — تقدیر قیاس است بدینجای بکار است
گر نیست بخسم جان تو بر رفتن ازینجا — بر رفتن ازینجای چرا دولت فکار است
ای مانده درین راهگذر راحله ساز — از علم و ز پرهیز که راحت بقعار است
تو خفته و پشتت ز بزه گشته گرانبار — با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
بی هیچ گنه چو که نه بندت ازینان — بی هیچ گنه بند کشیدن دشوار است
بر هر که گنه کرد یکی بند نهادند — بی هیچ گنه چو که ترا بند حصار است
بر بند حصاریست روان شد تو بزرا — در بند و حصاری تو ازین کار تو زار است
گر بند و حصار از قبل دشمن باید — چون دشمن تو با تو درین بند و حصار است
این کالبد جاهل خونخوار تو گرگی است — وین جان خردمند یکی میش نزار است
گوی از همه مردان خرد حله بودی — گر میش نزار تو بر آن گرگ سوار است
تن چاکر جانست مبردار نیش ازیراک — رفتن بمرادی از پس چاکر عار است
دستار بیابد ز تو دارای نیز ازیراک — هر چند بر از نقش تو دستار تو زار است
جان تو درخت است خرد بار و سخن برگ — وین تیره جسد لیف درشت و خس و خار است
نی نی که تو بر اشتر تن بسته سواری — وین ذره تو خوی و جزو جنبه دخوار است
زین اشتر بی باک مهارش بکدر بازش — زیرا که شتر مست بود بار مهار است
بار خرد است و به فضل و ادب گیر — بر دار خرد داد و ادب فضل شکار است
پرهیز کن از جهل با آموختن ایراک — جهل است مثل عورت و پرهیز ازار است
در سایه دین رو که جهان تافته تیغی است — با شمع خرد باش که عالم شب تار است
بشکن بسر تیغ خرد آن در بستن جهل — زیرا که سخن آب خوش و جهل حصار است

بر علم تو حق است که داری این حکمت — بگزار حق علم گرت دست گزار است
بر شاخ خرد را سخن حکمت بست — دریای سخن را سخن پند کنار است
آلوده دل تو سیه از گرد جهان است — تا آینه دل چون قار تو تیره گردد قار است
چون قار سیه نیست دل ای برادر گرد — گر زانکه دل چون قار تو تیره گردد خوار است
جز مار تو پیچ و جهی و کور نبینی نیست — این شیر زور خشان به تیغ مدد خار است
آنکس که بر تو گله آزار سخت است — در مرتبه دور است از آنکس که مدار است
اندر خورد آنکس شود از علم تعلیم — آنکس که زبس جهل سزاوار فسار است
بیهوده و دشنام مگردان به زبان بر — کین هر دو ز تو بار برادر است و قهار است
دشنام دهی باز دهندت زبس تنگ — دشنام مثل چون درم و دیر مدار است
دم بر تو شمرده است خداوند تو برای نیک — فردا اش به هر دم زدنی با تو شمار است
مار است زخرد باید و طاعت سوی ایزد — او را نه عدیل است و نه فرزند و نه یار است
اندر حرم آی ای پسر ار اکنون زی — کایزد ز جرم و رکنه از مزد هزار است
لشناس حرم را که هم اینجا بدرستیت — با بادیه در ریگ مغیلانت چه کار است
کم و بیش نباشد سخن حجت هرگز — زیرا سخنش با گهر ارز عیار است
زر چون به عیار آمد کم بیش نگیرد — کم بیش نشد زری کان با غش و یار است

برجستن مراد و دل ای مسکین — چو گانت گشت پشت و زرین چون بر جان
بسیار تاختی مراد اکنون — زین مرکب مراد فرود نه زین
تا کی کشتی نیاز و کشتی دامن — کشتی بر جان
یاد آمد آنکه منت نکردم — کین هر دو کین کنده زنادان گرگین
از صحبت زمانه بجا حاصل — حاصل کنون چه داری ای مسکین
دنیا و دین ز تو شدند زیرا — زینها برتر نبود نشاط بر این
دین بوی عنبر است و جهان عنبر — لی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین

دیا عروس دار باد اید … پیشت جفاف ازتو دین اد بین
سرحنت چو چنین بشکن … شرعیش جدا کند از زچنین
وین است جان جلب تو تا جا نزا … جای نوی زدین مذی نشین
برچین شود زدر در رخ چه دین … چون کرد خود کنی تو زدین بر چین
دلنور خپنه بودیی خوا ای … جزه برای خسیس تن مسکین
زندان جان تست تن ای مادان … تمار کار اوه جوزی چند ین
تین تست تخت جدا کن ازاد … ریز اکورد خوا هات نشین
تو بمراد او سپه می مازی … کاهی کین دکاهی بقسطنطین
منکر که چیست بسته درین زندان … زنده روان تحت چنین این طین
نکو بین که روی کجا داری … یکسو فکن بچشم خرد کو بین
کزین طریق حکمت تن را … بردین بدیز جان و خرد کزین
نیکو نگر درین که کو نا ید … از کوه قاف جدک را بالین
کزینت مزنت مست نشناسی … رز مجرد ز دم رو بین
هستی بسی زهر تن دعا هل … سقو نیاد برته و اسفلشین
ارز بدین بندهات خداوندم … شین را به نقطه کرد جدا از سین
دل در تن دلسته و تن در چه … کاهی بمهر وکاه بعز و دین
کفشی کمره و دوز سخن زاید شد … رین تلخ و شور و حرب خوش و شیرین
اجز دف نکر د جهان با تو … بر اکنیت رنجت چنین غسلین
این بودی خوی پیشین عالم را … کی باز کردد او ز خوی پیشین
واکنون ز خوی او به شدی که … بر دم سکان چون نکی باستین
دست علاج جان بجنان بر … سوی نعیم مانت ده از سجین
کذی مکن مکن چو خردمندان … صعرای جهل را بخرد لسکین
زان دیو بو فا چو شدی تو بند … اکنون بکیر دامن حور العین

اکر

بر سخت علم و حکمت بنا نش — ورنه کو شوار کنش زرین
علم است کیمیای همه شادی — ایدون همی خرد کند م تقین
با نور ماه شب نبود تاری — با علم حق دل نبود غمگین
مستانه سخن کز او چون مستانق — گر خفته نه مخز کم بالین
گر کو هر سخنت همی یابد — از دین چراغ کن ز خرد بشتین
اگه یقین بدان که برون آید — از کوه من بجای گهر پروین
گر خرد در شود بدل سندان — شمشاد از درون و بد اندر بین
اخوانده کتب و کرده دل روشن — بسته علم و حکمت و بنیاد دین
اشعار زهد و پند بسی گفته است — آن تیره چشم شاعر روشن بین
ابخوانده بخوان سخن حجت — رنگین برنگ معنی و بنیه آگین
گر در نماز شعرش برخوانی — روح الامین کند ز بیت آمین
حجت شعر و زهد و مناقب جز — بر جان رافضی نزند روبین

سفله جهانا جو کرد کرده بیابی — هم بسرائی اگره دیر بپائی
کرده سرائی بهامی حکما را — تو نه سرائی چو نیکان گرائی
شهره سرائی و استوار دلیکن — چون بسرائی نه شهره گذرائی
جود خدایست علت تو ما را — سوی حکیمان تو از خدای عطائی
کرده ترا نیست علم و نیز بقا نیست — سوی من الفنج گاه علم و بقائی
اگه بداند چگونگیت بداند — شهره سرا یا که تو ز مهر جرائی
دا اگه نیابد طریق سوی حرات — از تو چرا یابد آن ستور چرائی
وز رفتانی دسوی علم باقی — معدن الفنج گاه توشه نهائی

ورت زنائی و فنرد کار دلیکن
ورت نخواهی تو از فریب رهائی

صحبت تو گشتیم بکار ازیرا که … صحبت آنرا کت او دشناخت شاید
دانا مارا ایکان تو خواند … گرچه تو مارا نیز خوار بیابی
دنیا بورا به عطای خدا نیست … که تو چو ندار مذهب حسیانی
چون بردی تو عطاش با تو بماند … پس تو چه بردی ازین عطای خدا
گرنه همی باید این عطای مبارک … تو که عطا یافتی زنهر چه یابی
آنکه عطا و عطا پذیر مزاوراست … معدن فضلست و اصل بار خدایی
یک تکه کن درین عطا و نیاندیش … تا تو که چونی عطاست گرانی
سر چه کشی در گلیم خز که کن … تا که همی خود نکیست رود و کجایی
دهر ترا می بکشت مرگ بخواند … چاره چاف از جزه ز آرچه خایی
چاره ندانم ترا جز آنکه طاعت … خویشتن از مرگ و اشک او برهانی
گرچه یکبار زاده اند بیابی … عالم دیگر اگر دو باره برآیی
با در تو خاک و آسمان بدرستست … در تن خاکی بهشته جان سمائی
یک بیندیش تا همی که کند جفت … با یک باقی این گران فانی
جفت جدا کردشان بحکمت صنعت … چون بمیانشان فکند خواب جدایی
آنکه ترا زنده کرد چون بمیراند … و آنکه بمیراندت چراش ستایی
گر بتوانست زنده داشت جداگشت … گرنه این بازنامه جنت در ورائی
ور بتوانست زنده داشت جداگشت … عقل چه دارد در بخشیت لوائی
رای تو زراه نیست در سخن من … گر تو تراه قیاس و مذهب رائی
جز که مری و لجاج نیست ترا علم … شرم نداری ازین مری و درائی
بند خدا ایست مشکلات تو زین بند … روز و شب اندر بباد رنج دعائی
دست خداوند خویش را چو ندانی … بسته او را تو پس چگونه گشائی
ایکه برستت گنج و علم خدا است … تو که سوی گنج بان اگر آئی
هرچه جز از خاذق خدای ستانی … جمله سوال است و خاریست و گدائی

پرده مدر از خازن خدای سنائی / جمله سوال است و خاریست گدائی
هر که سوی جوی و چشمه راه نداند / بیهده باشدش کرد قصد سقائی
گر تو سوی گنج تنش راه ندانی / من بکنم سوی اوت راهنمائی
زیر لوای خدای جان بیائی / گر بنمائی مرا که زاهل لوائی
اهل عبا بگیره لوای خدایند / سوی تو گر هست در آن عبائی
حیدر زی ما عصی موسی دو دست / موسی را جز او که کرد عصائی
آنکه علی داده در رکوع فرزند / زانکه بعمر سی نداد حاتم طائی
گر تو جز او را بجای او بنشاندی / والله والله که بر طریق خطائی
خدنگ را چون بجای تام نهادی / ناید هرگز زخند ستوم همائی
لاجرم از گمرهی قلیل تو گشته است / روز و شب از گمرهی برنج و بلائی
آل رسول خدای خیل خدایست / چون نشی گرفتی زجاه جهل فرائی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد / چون تو ز دل زنگ جهل ار بزدائی
نور هرگز اندر آینه نفزاید / تا تو ز زنگش بر آینه نفزائی
کان و مکان شفا قرآن کریم است / چون تو بیمار ازین مکان شفائی
زانکه نجوئی همی به علم در دین تل / در ظلمت و طلبان در ردائی
مرد بحکمت بها و قیمت اگرد / زی رنانت شهری بهائی
در تو حکیمی بیار حجت معقول / زرد من سوی من رخان بکائی
حجت معقول اگر بدست نداری / من نه ترا ام چنانکه تو نرانی
بنده ای حجت زمین خراسان / مر عقلا را که قبلهٔ عقلائی
تا تو بدل بندهٔ امام زمانی / بنده شعر تست شعر کسائی

الکشته جهان و خوانده دفتر / بندیش ز کار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین / بر خاک و هوا و آب و آذر

یک گوهر تر و نام او بحر ‌‌ ‌ یک گوهر خشک و نام او بر
وین ابر سحاب خشکها را ‌ ‌ ‌ زان گوهر نمکین تر
بیچاره نبات را نشینی ‌ ‌ ‌ همواره چران ازین دو گوهر
وین جانوران روان گرفته ‌ ‌ ‌ بیچاره نبات را مسخر
بر طبع نبات و جانور پاک ‌ ‌ ‌ ای بیش ترا که کرد مهتر
زین بیش چه نیکی آمد از تو ‌ ‌ ‌ وز گاو کنه چه بود و از خر
تو بهتر ازینی چرا عزیزی ‌ ‌ ‌ او بی که هنر چرات مضطر
دانی که چنین نه عدل باشد ‌ ‌ ‌ پس چون نفقه‌ی بعدل داور
وانکس که چنین عزیز کردت ‌ ‌ ‌ از بهر تو کرد گوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان ‌ ‌ ‌ از گوهر و زر زد تاج افسر
بر گور و گوزن اگر امیرست ‌ ‌ ‌ از قوت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان ‌ ‌ ‌ درویش این فی و آن توانگر
این هر دو عزیز نیست بر گاه ‌ ‌ ‌ وان خار و عزیز نیست بردر
شادی و توانگری خرد راست ‌ ‌ ‌ هر دو عرض اند و عقل جوهر
شاخیست خرد سخن بر و برگ ‌ ‌ ‌ سحیست خرد سخن ازو بر
زیر سخن است عقل پنهان ‌ ‌ ‌ عقل است عروس و قول چادر
دانای نکو سخن کند باز ‌ ‌ ‌ از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای ‌ ‌ ‌ انگشته جهان و خوانده دفتر
خفته چه نشسته‌ای چنین بر این خاک ‌ ‌ ‌ کی برکنی سوی فلک سر
از گوهر و از نبات و حیوان ‌ ‌ ‌ بر خاک نبین سه خط مسطر
هفت است قلم برین سه خط را ‌ ‌ ‌ وز خط و قلم بعقل بنگر
بندیش نکو که این سه خط را ‌ ‌ ‌ پیوسته که کرد یک بدیگر
کشتند ستور وار تا کی ‌ ‌ ‌ با رود و می و سرود و ساغر

قرار نه

خورسند شدی بخور ز گیتی
بر بس ز جهاد و خون چرا نی
خندیش که بگرد کار گیتی
بنگر بسجه محکمی نه بیت
او در است بنای بی ستونی
چون کار به تنگ کرد میک
بون چیز بیربت فرقان
باید مخنخ که سخت گردد
کاو رسه چو کردمی ندانی
بیداد چو تن تو است تزل
گوینده که نیش ازین که کرد گفت
امروز بزیر پای دین است
هر نان نزد نعاد بر نا
سوراخ شده است تنه چوب
بر منبر حق بنده است قال
انشتر چو هلاک گشت خواه
اول مراد عام بادان
گفت که منم امام و میراث
روی دی اگر بسیند باشد
صبحی تو دمنگری گزین کار
ورمی بردی تو با ایامے
من با تو بیم که شرم دارم
جای مدرست از تو بار ا

زیرا تو خری جهان چراخور
شادان بچرا چو کاو لاغر
از بهر چه آفریدست ایدر
بر جان تر ادین تن اندر
این گنبد گرد گرد اخضر
بر بسته بود بنجش بیکسر
چیزه چه دوی گرد چنبر
چون باز نیابی از رسن سر
باید تب سیر و رز برزگر
تا دل دررو چو جان مستر
در ظلمت زیر بی سکندر
اندر ظلمات غفلت و شر
وز مضرب حق باد صرصر
بگجند حذر کن ای برادر
خامش منشین تو زیر منبر
آید ببر چه و لب چشمه
بر رفت بمنبر پیمبر
بستند ز میرکان و دختر
روی که بود بسیر محشر
نزدیک تو قصعب خیث منکر
کین فعل شده است زد مشهر
از فاطمه دار شبیر و شبر
گر تو نکنی حذر خیدر